

خوش خبر باشی
ای
کبوترِ شرق

نامه های علیزاده طومسی
از لندن

دفتر ششم

۲۰۱۱-۲۰۱۲

دفتر ششم از نامه ها را به رفیق شفیق درست پیمانم

استاد مصلح الدین رشکی فراسانی

تقدیم می کنم که گفته است:

در نامه تو حرف، حسابی دارد،

با ظاهر ساده، پیچ و تاب دارد!

خواننده اگر اهل تأمل باشد،

در پیش مگو نامه، کتابی دارد.

۱ - تماشا و تفریح جنگلی

آخر قهرمان پرستی هم باید آیینی داشته باشد. آیین پایه پرستش است. پرستشی که آیین نداشته باشد، و اگر هم دارد، محکم و منطقی نباشد، نه فقط به هیچ دردی نمی خورد، بلکه اسباب درد سر آدم هم هست.

لب نرده خیابان، رو به روی کوچه ای که وارد بازار محله می شود، یک جوان نمی دانم کجایی بساط «پوستر فروشی» دارد با عکسهای زیادی از آدمهای معروف، از جمله «مریلین مونرو» (Marilyn Monroe) و «محمد علی» سابقاً «کاسیوس کیلی» (Cassius Clay)، قهرمان کبیر مشت زنی. کاری به مریلین مونرو ندارم، اما نوجوانهایی هستند، خلیه‌هایشان دختر، که پوسترهای آقاشان، محمد علی را می خرند و به دیوار اتاقشان یا به توی درکمد لباسشان می زنند تا وقت و بیوقت، جمال مبارکش را با چشم ستایش زیارت کنند.

پوستری که مرا به فکر نوشتن این مصیبت نامه انداخت، صحنه ای است که آقاشان، محمد علی بیست و دو ساله یک مشت زن سی و دو ساله به اسم «سانی لیستون» (Sonny Liston) را وسط رینگ نقش زمین کرده است و عین شیر نرغضبناکی که از شکارش در ضمن تقلای مرگ، لگد خورده باشد، به لاشه گور خر بیگناه نگاهی می کند پُر از نفرت و تحقیر، و نعره پیروزی می کشد!

وقتی آدم درست تو بحر این قضیه می رود، مُخش سوت می کشد! این ورزش کشتی نیست که طرف در میدان، نه با زدن مشت‌های پوست شکاف خون ریز چشم کوب مغز پریشان کن، بلکه با چند تا فن ظریف و بی آزار، پشت حریف را به خاک برساند و بعد هم با احترام جلو او خوش خبر باشی / ۳

بایستد و رفیقانه دست او را بفشارد.

من راجع به دو تا موجودی که می روند توی رینگ و مثل دو تا... دو تا چی؟ ... همدیگر را به قصد یک وجب به گشت مانده مشت کوب می کنند تا... تا چی؟ اصلاً هیچی نمی گویم. دلم می خواهد خودتان بروید تو بحر این معمای بشری، و وقتی از توی این بحر در آمدید، از خودتان پرسید: «یک همچین آدمهایی کجاشان قهرمان است و چیشان قابل پرستش؟»

البته آدمی که در ۵۶ تا مسابقه برنده شده باشد و در ۳۷ تا این ۵۶ مسابقه حریفهاش را در فاصله یک وجب مانده به مرگ، نقش زمین کرده باشد و فقط در ۵ تا مسابقه، آن هم با امتیاز باخته باشد، حق دارد که بگوید: «آی ام دِ گریتست» (I am the Greatest) ، یعنی «من بزرگترینم!» اما بزرگترین در چی؟

و البته ۷ تا دختر و ۲ تا پسر مشروعش از ۴ تا زن عقدی، و ۲ تا دختر نامشروعش نمی دانم از کی، هم حق دارند به او افتخار کنند. حتی حق دارند او را مثل خداشان پرستند، چون هر جور حساب بکنید، آدمی مثل او که در یازده سالگی مدرسه و درس و مشق را ول کرد، و رفت دنبال مشت زدن و مشت خوردن، فقط از همین راه می توانست تا سی و شش سالگی که بازنشسته شد، شصت میلیون دلار در بیاورد!

اما ... نمی دانم ... آخر ... می دانید چی می خواهم بگویم؟ آدم توی این دنیا از خیلی راهها می تواند معروف بشود و پول هنگفت در بیاورد، اما چیزی که من می خواهم بگویم این است که معروف بودن با قهرمان شایسته پرستش یک ملت بودن فرق می کند! خوب، شاید هم هیچ فرق نمی کند و اشتباه از من است که خیال می کنم در هر جامعه ای به کسانی می شود گفت قهرمان قابل پرستش که ... نه خیر، تازه همینهایی

که می شود به شان گفت قهرمان ملی یا قهرمان مردم، چون خدمتی بزرگ به فرهنگ انسانی جامعه شان می کنند، البته قابل احترام هستند، ولی هیچکس قابل پرستش نیست.

قهرمان مسابقات مشت زنی بودن هم مثل قهرمان مسابقات اتومبیل رانی بودن، یک حرفه است، حرفه ای که ازش خیلیها خیلی پول در می آورند ... خوب، که چی؟ از این حرفه چی نصیب مردم می شود؟ تماشا و تفریح؟

۲- بله، ولی آفر چرا؟

این جوان انگلیسی بیست ساله ای که الان از کنار من رد شد و نگاهی هم به من انداخت و لبخندی هم نزد و سلامی هم نکرد، از سه، چهار سالگی که با قدی تا زانوی من از کنارم رد می شده است تا حالا که با قدی یک وجب بلند تر از من از کنارم رد می شود، در این سالها تقریباً هفته ای دو سه بار از کنار من رد می شده است.

تا چهار پنج سالگی لبخند می زد و «هلو» (Hello) هم می گفت. از شش هفت سالگی دیگر لبخند نزد، اما گاهی یک «هلو» ی خشک و زورکی می گفت. از ده یازده سالگی به بعد، تا الان که بیست سالش است و به دانشگاه می رود، چه گاهی نگاه سرد بیگانه ای به درختی که من باشم، بکند، چه نگاهی به دنبال خیالات خودش باشد و اصلاً درختی را که من باشم نبیند، از هیچ لحاظی و به هیچ دلیلی لازم نمی داند که به همسایه توی کوچه اش لبخندی بزند یا سلامی بکند.

دیروز مادرش توی باغچه جلو خانه شان مشغول پیرایش گلهاش بود. مطابق معمول این بیست و یکساله که همکوچه بوده ایم، سلام و احوالپرسی کردیم و همینکه خواست درباره آب و هوا حرف بزند، توی حرفش دویدم و گفتم: «دیروز دیوید (David) را دیدم. بزنم به تخته جوان برومندی شده است. خدا حفظش کند، ولی مثل اینکه مرا نمی شناسد!»

فیونا (Fiona) خانم، مادر دیوید، بدون اینکه صدایش لحن تعجب پیدا کرده باشد، گفت: «چه طور مگر؟»

گفتم: «آخر آدمهایی که همدیگر را می شناسند، با سلام و علیک و احوالپرسی آشنایشان را نشان می دهند!»

فیونا خانم لبخندی زد و حالا با صدایی که لحن تعجب پیدا کرده بود، گفت: «من خودم هم از بچه هام انتظار سلام ندارم، مخصوصاً از دیوید.»

و حالا حسابی شروع کرد به خندیدن و گفت: «طفلك آن قدر سرش گرم کار خودش است که وقت و حوصله سلام کردن ندارد! اولها که می دیدم سلام نمی کند، گاهی به ش یادآوری می کردم، ولی فایده ای نداشت. ولش کردم. عادت کردم. نسل جوان امروزی است دیگر!»

من هم مثل فیونا قاه قاه خندیدم تا خاطرش جمع باشد که از پسرش طلبکار سلام نیستم و گفتم: «خدا حفظش کند!» و رفتم پی کارم. و آنوقت این جمله «نسل جوان امروزی است دیگر» مثل فریادی که توی کوه زده باشند، طنینش توی گنبد سرم پیچید. می خواستم همین طور که دارم می روم، هر که را می بینم، برایش فریاد بزنم: «سلام، نسل جوان امروزی است دیگر!»

راستی یعنی چی که یک پدر یا مادر چهل و پنج، پنجاه ساله امروز از خیلی از رفتارهای بچه هایش ناراضی باشد، ولی با این نارضایی کنار بیاید و توقعاتش را کنار بگذارد و قبول کند که «نسل جوان امروز» باید همین طور باشد؟ چرا باید همین طور باشد؟

شما، نسل جوان دیروزی که طور دیگری بودید، به این دلیل آن طور بودید که نسل جوان پریروزی طور دیگری بود! این ما پدر و مادرها بوده ایم که بچه ها را با قید و بندهای انسانی و اصول اخلاق اجتماعی و آینده نگری و آینده سازی از غار کشان کشان آوردیمشان به دوره درخشان قرن نوزدهم و حالا هم ما پدر و مادرهاییم که از اوایل قرن بیستم قید همه چیز را زده ایم و برای خودمان زندگی می کنیم و هر جور که

هوسهامان حکم کرد، زندگی می کنیم، چه بشریت و کره زمین فردایی داشته باشند، چه نداشته باشند!

یکی از ته کلاس انگشت بلند کرده است و می گوید: «همه این حرفها برای اینکه یک جوان بیست ساله آشنا به تو سلام نکرده است!» و من ساکت به این نوجوان ته کلاس نگاه می کنم.

۳- اما من دیگر سؤال نمی کنم!

این روزها، توی این دنیای هرکی هرکی، که دیگر تقریباً هیچکس، غیر از پول، هیچ خدایی را بنده نیست، آدم چه طور می تواند باور کند که همین بریتانیای صغیر حدّ اقلّ دوهزار و دویست و پنجاه و نه تا سازمان خیریه داشته باشد که توی هر کدام از آنها یک عده آدم خیرخواه، با دل و جان، فی سبیل الله، برای میلیونها نفر آدم محتاج به کمک دنیا، صبح تا شب، مشغول خدمت باشند؟

بروید در کتابخانه اینترنتی خیریه ها (charitylibrary.co.uk)، به خلاصه برنامه های ده بیست تایی از این سازمانها نگاه کنید تا دستگیرتان بشود که این «بانیهای خیر» تا کجا حساب آدمهای محتاج به کمک دنیا دستشان هست! مثلاً از دهها سازمان خیریه ای که مستقیم و غیرمستقیم برای محتاجهای «رومانی» روزها فرصت سر خاراندن ندارند و شبها خواب آرام، یکیشان سازمانی است که کار اصلیش کمک به یک خانه خیریه است که ده نفر آنجا کار می کنند و کارشان نگهداری از دوازده تا بچه بی سرپرست است!

خوب، یک همچین سازمانهایی لابد قانوناً حق دارند که با بوق و کرنای روزنامه ای و اینترنتی و رادیویی و تلویزیونی ندای انسانیت در بدهند و با نشان دادن تصویرهایی دردناک و دلخراش از احوال میلیونها نفر فقیر و، مریض و، آواره و، جنگ زده و، طوفان زده و، زلزله زده و، قحط زده و، شیطان زده و، خدا زده و، حکومت زده و، دگر چی بگویم زده، با ترفندهای کلامی مغز آتش زن و جگر سوراخ کن و اشک خونین به چشم آور، وجدان همیشه بیدار آدمهای زحمتکش یک لقمه نان در آور جامعه را بیدار تر کنند، به طوری که آب از گلویشان پایین خوش خبر باشی / ۹

نرود تا از بانکشان بخواهند که هر ماه مثلاً سه پوند یا بیشتر تو کف این
«گدا آهنی» های نامرئی بگذارند!

حالا فرض کنید یک آدم زحمتکش گرفتار یک وجدان زیادی
بیدار، بخواهد فقط التماسهای سوزناک ده تا از آن ارزان حساب کنهای
سه پوندی این دو هزار و دویست و پنجاه و نه تا سازمان خیریه را
مستجاب کند!

دوازده تا سه پوند، می شود سی و شش پوند، ضرب در ده، مساوی
است با سیصد و شصت پوند در سال. خود این آدم زحمتکش گرفتار
وجدان درآمد مالیات در نرفته اش در ماه چه قدر باشد، خوب است؟
خیلی باشد هزار، هزار و پانصد، دست بالاش دو هزار پوند!

بله ... بعله! قبول دارم که خیلی از آنهایی که درآمد ماهانه شان
صد هزار پوند یا یک میلیون پوند یا بیشتر هم هست، به این سازمانهای
خیریه کمک می کنند و به پای مالیاتشان می گذارند. بر منکرش لعنت!
اما چیزی که من می خواهم بگویم این است که اولاً من به چه دلیل موجه
و محکم و خدا شاهدهی ای باید باور کنم که توی یک جامعه
سرمایه داری امروز این همه آدم خیرخواه و فدا کار و از خود گذشته پیدا
بشوند که دور هم جمع بشوند و این همه سازمان خیریه کوچولو و نیمچه
احوال و خیلی گنده بر پا کنند و بگردانند؟ این فقط یک سؤال است، نه
صدور حکم قضاوت.

و ثانیاً یک مملکتی که نظام اجتماعی و اقتصادی درست و حق
پسندی داشته باشد، چرا باید در سیصد و شصت و پنج روز سال این همه
بلیتهای لاتاری مختلف داشته باشد، و این همه دکانهای زنجیره ای شرط
بندی، و همه اینها هم بیشتر برای آدمهای بیچاره ای که هشتشان گرو نه
به بالاشان است و به فرض برنده شدن مثلاً صد هزار پوند، بدون اینکه
ای کبوتر شرق/ ۱۰

بخواهند یا بدانند، حدّ اقل یک پوند از جیب صد هزارتا مثل خودشان
بدزدند؟ این هم فقط یک سؤال بود، نه صدور حکم قضاوت!
سؤالها زیاد است، اما من دیگر سؤال نمی کنم!

۴ - بهیزیۀ دفتر

دیشب برای اولین بار همولایتم، فردوسی طوسی، به خوابم آمد. از حرفهایی که می زد معلوم بود که روح بزرگش از همه امور مهمه دو عالم با خبر است و می داند که سالهاست که پژوهنده های آگاه و اهل معنی درباره بیتهای ساختگی و الحاقی «شاهنامه» سخنها گفته اند و مقاله ها نوشته اند.

مثلاً می دانست که استاد «مجتبی مینوی تهرانی» در تیرماه ۱۳۵۴ در اولین جشن طوس گفته بود: «چو ایران نباشد تن من مباد/ بر این بوم و بر زنده یک تن مباد، از فردوسی نیست.»

و تأکید کرده بود که: «در تمام شاهنامه چنین بیتی نیست. نمی دانم کی دلش خواسته است چنین بیتی بسازد و به فردوسی نسبت بدهد!» و می دانست که دکتر جلیل دوستخواه، استاد پژوهشهای اوستایی، در پیامی به جمعی از ایران شناسان و شاهنامه پژوهان گفته است: «بر پایه پژوهشهای دست نوشت شناختی امروزی، بیت بسیار مشهور بسی رنج بُردم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی، از سروده های فردوسی نیست.»

و می دانست که من، بدون هیچ ادعایی در «شاهنامه شناسی»، برخلاف نظر «محمد حسنین هیکل»، نویسنده و روزنامه نگار مصری، که می گویند گفته است: «ما مصریها، [با آن پیشینه درخشان تاریخی و فرهنگی]، عرب زبان شدیم چون فردوسی نداشتیم»، معتقدم که مصریها اگر ده تا «فرعون نامه» هم می داشتند، بازهم زبانشان «قبطی» نمی ماند و مردم مصر خودشان آن را «عربی» می کردند، و این را چند هفته پیش در نامه ای با عنوان «شما چی فکر می کنید؟» به عرض رساندم.

فردوسی بزرگوار لبخندی زد و گفت: «می خواهی بدانی من چی فکر می کنم؟ بستگی به این دارد که مردم دلشان بخواهد چی بشنوند، و گرنه، مثلاً کدام آدم عاقلی می تواند باور کند که شاعری مثل من بیاید سی سال رنج ببرد، داستانهای «خداینامه» را به نظم در بیاورد، و آنوقت در سن هفتاد و یک سالگی «شاهنامه» شصت هزار بیتی را ببرد، بدهد به دست سلطان محمود که بر طبق قول و قرار قبلی شصت هزار سکه طلا ازش بگیرد و با آن برای دخترش جهیزیه بخرد؟ اگر من دختر هم می داشتم، وقتی هفتاد و یک سالم بود، لابد دخترم باید چهل، چهل و پنج سالش می بود و خودش نوه هم می داشت!»

و حالا قاه قاه خندید و من هم برای رعایت احترام او قاه قاه خندیدم، و او منتظر نماند که من چیزی بگویم و گفت: «چو ایران نباشد، تن من مباد/ بر این بوم و بر زنده یک تن مباد! آخر فکرش را بکن! مگر بوم و بر را کسی می تواند، کاریش بکند؟ اسکندر آمد، ایران ماند، چون مردمش ماندند. عرب آمد، ایران ماند، چون مردمش ماندند. بعد هم که مغول آمد، ایران ماند، چون مردمش ماندند. مردم ایرانند. زمین و کوه و درّه و رود و دشت و دریا ایران نیست. مردم و زبان و تاریخ و فرهنگشان ایرانند!»

و حالا بدون اینکه بخندد و بگذارد من هم چیزی بگویم، گفت: «می دانی، فرزند، وقتی من شاهنامه را به نظم در می آوردم، مردم خراسان و دیگر ولایتهای ایران فارسی را خیلی بهتر از امروز حرف می زدند، مخصوصاً دهقانها و روستاییها! افتخار من این بود که من شاهنامه را به زبان آنها و برای آنها نوشتم تا عربها خیال نکنند ما عجم هستیم، یعنی لال زبانیم و ادبیات نداریم!»

و حالا من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم: «یونانیها هم که آمدند،

چون زبان ما را نمی فهمیدند، به ما گفتند، بربر، یعنی لال زبان!»
اما وقتی این جمله را گفتم، دیدم بیدارم و باید پاشوم، نامه ای از
لندن بنویسم.

۵ - قهوه بدون شیر!

می گویند در شهر گلاسگوی اسکاتلند یک مشتری «قهوه سیاه» سفارش داد، یعنی گفت «بلک کافی (Black Coffee)». پیشخدمت گفت: «نداریم!» واقعاً مسخره است. آدم برود توی قهوه خانه، قهوه سیاه سفارش بدهد، پیشخدمت برگردد، خیلی جدی بگوید نداریم.

مشتری یک بار دیگر، این بار با لحنی خشک و تلخ می گوید: «گفتم یک قهوه سیاه!» پیشخدمت که می بیند مشتری دارد عصبانی می شود، می گوید: «منظورتان قهوه بدون شیر است؟» مشتری دیگر واقعاً از کوره در می رود و می گوید: «مرا دست انداخته ای، آقا؟ قهوه بدون شیر، همان قهوه سیاه است دیگر!»

حالا است که پیشخدمت خم می شود و دهنش را می برد دم گوش مشتری و خیلی آهسته می گوید: «وقتی یک جایی هستی که چند نفر سیاه پوست آنجا باشند، درست نیست با صدای بلند بگویند قهوه سیاه. باید بگویند قهوه بدون شیر!»

وقتی می گویند «درست نیست»، یعنی «پولیتیکالی کُرکت» (politically correct) نیست، یعنی «سیاست پسند» نیست! این اصطلاح الآن سی و چهار سال است که در بریتانیا و آمریکا سر زبانها افتاده است، و چیزهایی که گفتنش «سیاست پسند» نیست، خیلی زیاد است. توی آمریکا به «سیاهپوست» باید گفت «آمریکایی آفریقایی» و به «سرخپوست» چی؟ «آمریکایی بومی»!

به این ترتیب می شود گفت که اصطلاح «سیاست پسند» تقریباً مترادف است با «درست»، «انسانی»، «متمدنانه». خوب، با این حساب حمایت از زندگی و حقوق حیوانات کاری است سیاست پسند، و آزار خوش خبر باشی/ ۱۵

رساندن به حیوانات و پایمال کردن حقوق طبیعی آنها کاری است نادرست، غیر انسانی، وحشیانه، دور از تمدن، و «سیاست ناپسند»، و این را گرداننده های سازمانها و انجمنهای حمایت از حیوانات از هر کس دیگری بهتر می دانند، چون آنها برای حیوانات همان حقوقی را قائلند که آدمیزاد از آنها برخوردار است:

میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است!

مثلاً گرداننده های سازمانها و انجمنهای حمایت از حیوانات واقعاً و عمیقاً و عالمانه و صادقانه معتقدند که اگر یک آدم فقیر گربه ای دارد و یک روز از بی پولی خودش مجبور است گشنگی بکشد، باید هر جور شده، آن روز دو وعده غذای گربه اش را فراهم کند، چون گشنگی گذاشتن گربه کاری است غیر انسانی، وحشیانه و سیاست ناپسند!

اما الآن اگر گربه های دنیا همه شان اینجا حاضر بودند و زبان آدمیزادی سرشان می شد و این حرفها را شنیده بودند، همچنین می زدند زیر خنده که اشک از چشمهانشان سرازیر می شد، و آنوقت می گفتند:

«بروید، خجالت بکشید! حقّه بازی هم حدّی دارد! ما حیوانات که گول حرفهای شما آدمیزادها را نمی خوریم، اما در تعجبیم که خودتان چه طور گول حقّه بازیهای خودتان را می خورید. محض نمونه بروید این پوستری که مغازه «انجمن حمایت از گربه» به شیشه اش زده است، بخوانید تا بفهمید که چرا ما از این حرفها آن قدر می خندیم تا اشکمان در می آید:

«گربه ها را از سه ماهگی می توان اخته و عقیم کرد. گربه اخته یا عقیم شده عمری درازتر و زندگی سالمتری دارد و اخته یا عقیم کردن ای کبوتر شرق/۱۶

انسانی ترین راه جلوگیری از حاملگی ناخواسته است!»
یواشکی از گربه همسایه مان پرسیدم: «تو چرا نمی خندی؟»
گفت: «آخر من فردا می شوم سه ماهه. کدام انسان را دیده ای
که از سه ماهگی اخته ش کنند یا تخمدانش را در بیاورند!»

۶ - این آدمها هستند که فیلی فرق می کنند

فکر نمی کنم چیزی که اینجا توی انگلستان «رسم» باشد، یک روز بعد از رسم شدنش، اول توی تهران تقلید نشود و فرداش سرتاسر ایران را نگیرد. مثلاً اینجا دارد کم کم رسم می شود که در مجلس عقد کنان، عروس و داماد دست کم دو تا کبوتر سفید آزاد کنند.

سری به «گوگل» فارسی می زنی، می بینی در یکی از سایتها، یک آدم نועدوست می گوید: «آزاد کردن کبوتر نذر می کنی؟ نذر شاعرانه‌ای است، اما کبوترها جلدند، می پرند، می روند، دوری می زنند و برمی گردند روی بام همانهایی که آنها را به تو فروخته بودند، می نشینند!»

و این آدم نועدوست از آنهایی که به «نذر» اعتقاد دارند، دعوت می کند که پول این نذرها را صرف کمک به معالجه آدمهای معتاد به مواد مخدر بکنند!

پس معلوم می شود در ایران بعضیها که می خواهند یک کار ثواب دار بکنند تا دُعاشان مستجاب بشود، «نذر» می کنند که یک یا چند تا پرنده «اسیر» بخرند و در راه خدا «آزاد» کنند.

به عبارت دیگر، پرنده فروش «کار شرّ» می کند، پرنده را می گیرد، می اندازد توی قفس. آنوقت از من آدم محتاج به «ثواب» و آماده «کار خیر» باج می گیرد تا پرنده راز قفس در بیاورد، بگذارد تو دستم که آزادش کنم.

اما این کاسبی کم خرج و پُر درآمد، اُس و اساسش یک بازی زشت است با حقیقتِ زیبای انسانیت. فلسفه این کاسبی این است که ای کبوتر شرق/۱۸

«اسارت» شرّ حساب می شود و «آزادی» خیر. پس هیچ اشکالی ندارد که آدم یک پرنده را بگیرد، بیندازد توی قفس تا یک آدم دلسوز وارد معرکه بشود و آزادی آن پرنده را بخرد.

در این معامله، چیز مهم آزادی آن کبوتر زبان بسته بیگناه است. کبوتر فروش پولی می گیرد و به اندازه آن پول ظاهراً دست از «کار شرّ» بر می دارد، کبوتر خر هم در عالم خیال به اندازه این «کار خیر» به آرزوی خودش نزدیک می شود. کبوتر توی آسمان، صاحب نذر خوشحال، کبوتر فروش فارغ، گناه باطل و ثواب حاصل. **وَاللّٰهُ خَيْرٌ الْمٰكِرِيْنَ!**

اما بازی زشت آدمیزاد با حقیقت زیبایی انسانیت به همین جا ختم نمی شود. کبوترهای او دیگر پرنده های اسیر در قفس نیستند. حالا دیگر صیّاد آنها را «جلد» کرده است، خوراک و مسکنشان را تأمین می کند و آنها در عوض روزی چند ساعت در بازار برای آدمهای محتاج به «ثواب» توی قفسشان بقبقو می کنند. پول که ردّ و بدل شد، به دست صاحب «نذر» آزاد می شوند و یگراست بر می گردند به لانه و آب و دانه شان بر بام صیّادِ ظاهراً بیرحم شیّاد .

خوب، اینجا توی انگلستان هم در بعضی از مجلسهای عقد کنان، عروس و داماد چند تا کبوتر سفید توی هوا ول می کنند. نشنیده ام که کسی این کار را برای «ثواب» بکند، اسمش را «کار خیر» بگذارد، از خدا چیزی خواسته باشد و «نذر» کند و دُعاش که مستجاب شد، برود نذرش را ادا بکند، پول بدهد، آزادی یک یا چند تا کبوتر اسیر را بخرد.

اینجا پرورش کبوترهای سفید برای «پرواز دادن» در مجلسهای عقد کنان، یا حتّی در مراسم تدفین، حرفه آبرومندی است که به همّت و کاردانی مؤسسه های با دم و دستگاه اداره می شود و مردم هم همه خوش خیر باشی/ ۱۹

می دانند که کبوترهایی که از این مؤسسه ها کرایه می کنند، همه جلد هستند و به لانه های مجللشان بر می گردند و زندگیشان هم از همه کبوترهای وحشی به مراتب بهتر است.

پس آنجا و اینجا برای خود کبوترها فرق زیادی ندارد. این آدمهای آنجا و اینجا هستند که خیلی با هم فرق می کنند.

۷- توی این دنیای هرکی هرکی

می بینی رو به روت، آن ور خیابان، یک مغازه قالی فروشی ایرانی، که پرده و رومیزی و کوسن قلمکار هم دارد، با خطّ خیلی درشت انگلیسی می گوید: «حراج - ۷۵ در صد تخفیف!»

شما ایرانی باشی، چهل سالی در لندن زندگی کرده باشی، از اجناس این مغازه فعلاً هیچ چیز هم لازم نداشته باشی، حراج ۷۵ در صدی وسوسه ات می کند که بروی آنجا، اقلّاً جنسهای پشت شیشه اش را نگاه کنی.

یادم آمد که دوتا کوسن چل تگه دوزی بسیار قشنگی که سالها پیش از یک مغازه جهان سوّمی به قیمت یک ذره بالاتراز مُفت خریده بودم، کهنه شده است. دیدم بد نیست بینم کوسن قلمکار را که حالا ۷۵ در صد از قیمتش زده است، چند می فروشد.

حدس می زنی چند؟ نه، خیر! دانه ای ۱۵ پوند. یک تگه مقوای چاپی به گوشه اش سنجاق کرده اند با این اعلان: «بود ۵۰ پوند - حالا ۱۵ پوند».

اگر شما در لندن یک نفر انگلیسی می بودی یا یک مهاجر غیر ایرانی، شاید خیال می کردی که این کوسن قلمکار را حضرت حوا رسته است و حضرت آدم بافته است و حضرت قابیل نقش زده است که قیمتش این قدر بالاست. پس چه ارزان! برویم تو و دو تا از این کوسنها را که صد پوند بوده است و حالا شده است سی پوند، بخریم و خیرش را ببینیم. اما من که ایرانی هستم و از بابت قیمت این تحفه های از آب گذشته خیلی هم پرت نیستم، رفتم تو و کوسن قلمکار را بی اجاز از خوش خبر باشی / ۲۱

پشت شیشه برداشتم و الکی شروع کردم به ورنانداز نقش و نگار آن تا آقایی از آن ته مغازه از عرض باریک و از طول خیلی دراز، راه افتاد که بیاید و گفت:

«کن آی هِلپ یو، سِر؟» (Can I help you, Sir?)، که فارسی بازاریش می شود: «در خدمتیم، قربان!» و من هم به زبان شیرین فارسی گفتم: «سلام! راستش می خواهم ازتان بپرسم اینها واقعاً دانه ای ۵۰ پوند بوده است، کرده اید ۱۵ پوند؟»

حالا هر دو ایرانی شدیم و رفتیم به بازار صفویۀ تهران و خودمانی قاه قاه خندیدیم. آخر، خود این هموطن خوب می دانست که همه ایرانیهای مهاجر را نمی شود انگلیسی حساب کرد! خود این هموطن می دانست که چهار تا ایستگاه اتوبوس بالاتر از مغازه خودش هفت هشت تا فروشگاه هندی هستند که کوسنهای عالی دستدوز با نقش و نگار قشنگ را می دهند دانه ای ۴ پوند. ۴ پوند کجا، ۵۰ پوند کجا؟

به هموطن نگفتم: «با ۵۰ پوند می شود تو حراجی یک دست کت و شلوار مردانه خرید، با ۱۵ پوند تو غیر حراجیها ۵ تا پیراهن مردانه!» اما هموطن که هنوز ته مانده خنده خودمانی توی صورتش بازی می کرد، گفت:

«حالا شما کوسنها را بردارید، هر چه دلتان خواست بدهید!» من هم که هنوز خنده خودمانی را توی صورتم نگهداشته بودم، گفتم: «نه! خیلی ممنون. اولاً به ضرر شما راضی نیستم که کوسن ۵۰ پوندی تان را بخواهم به ۴ پوند بخرم. ثانیاً به جان عزیزتان قسم الآن کوسن لازم ندارم. فقط چون هموطن هستیم، خواستم بگویم به مشتریهای ایرانیان کاری ندارم، خودشان می دانند و شما که هموطنشان هستید، اما اگر می خواهید این کوسنهای ۴ پوندی را به انگلیسیها به ۱۵ پوند، یعنی در حدود سی ای کبوتر شرق/۲۲

هزار تومنِ امروز قالب کنید، اَقلاً روش بنویسید ۲۵ پوند بود حالا شده
است ۱۵ پوندا!»

و آنوقت توی دلم به خودم گفتم: «تو هم تو این دنیای هرکی
هرکی دلت را به چیها خوش می کنی، بیچاره!»

۸- عالمی دیگر ببايد سافت، وز نو آدمی

به دوست ایرلندی مسیحی مؤمن کمی به شك افتاده گاهی اهل منطق دو دو تا چهارتایی می گویم: «بین، شان (Sean)، این قدر تو فکر این نباش که چرا دنیا بهشت برین نمی شود؟ چرا مردم دنیا فرشته نمی شوند؟ چرا ملکوت خدا نمی آید؟ چرا اراده خدا چنانکه در آسمان است، بر زمین نیز کرده نمی شود؟ (۱) حضرت عیسی علیه السلام هم که با همچین هدف و همچین آرزویی از آسمان آمد، زمینها گرفتندش و با میخ کوبیدندش به صلیب!»

مثل همیشه اول وصله بد بینی به من چسباند و بعد گفت: «نه، رفیق، این ماییم که نمی خواهیم بر طبق گفته هاش عمل کنیم تا همه مان رستگار بشویم و...»

حرفش را قطع کردم و با خنده رفیقانه ای گفتم: «تا همه مان رستگار بشویم، همه مان فرشته بشویم، و زمین بهشت برین بشود! بله؟»
«شان» با مشت درشت و پر زورش محکم به بازوی پوست و استخوانی من کوبید و گفت: «تو همه ش سفسطه می کنی! چی می خواهی بگویی؟ می خواهی بگویی راهی که مسیح به ما نشان داده است، عوضی است؟ یا طبیعت بشر عوضی است؟ کدام یکی؟»

گفتم: «هیچکدام! اصلاً بحث عوضی بودن در کار نیست، شان. تو خودت واقعیت را می دانی، ولی نمی خواهی به روت بیاری.»
«شان» بالحنی خشک و جدی گفت: «چه واقعیتی؟»

گفتم: «بین، شان، یک چیزی ازت می پرسم، دلم می خواهد درست همان طور که فکر می کنی و احساس می کنی، جواب مرا
ای کبوتر شرق/۲۴

بدهی.»

شان با دلخوری گفت: «مگر تا حالا هر وقت چیزی پرسیده ای و من جوابت را داده ام، همان چیزی نبوده است که فکر می کرده ام و احساس می کرده ام؟»

گفتم: «اما آخر تا حالا هیچوقت همچین چیزی که الان می خواهم ازت بپرسم، پرسیده ام. می توانی هم اصلاً جواب ندهی!»
با قاطعیت گفت: «جواب می دهم. هر چی باشد، جواب می دهم، درست همان طور که فکر می کنم و احساس می کنم.»
گفتم: «خوب، حالا اگر همه مردم دنیا بیایند مسیحی بشوند و همه حرفها و عملهاشان در تمام عمر درست مطابق همان چیزهایی باشد که حضرت مسیح گفته است، آیا به نظر تو آنوقت بشر به رستگاری خواهد رسید؟»

بعد از چند لحظه سکوت، گفت: «نه من، بلکه هر مسیحی مؤمنی این طور فکر می کند.»

حسن کردم که سؤال من آشفته اش کرده است، اما منتظر همچین جوابی بودم. گفتم: «بین شان، تو خودت آدم منطقی و بی تعصبی هستی. نمی توانی تصدیق نکنی که پیرو مؤمن هر مذهبی همین طور فکر می کند، نه فقط شما مسیحیها که جمعیتتان بیش از دو هزار میلیون است، بلکه مثلاً «رستافاریها»ها (۲) که کل جمعیتشان از مؤمن و نامؤمن در حدود بیست و چهار هزار نفر است. خوب، اهل هر مذهبی حق دارد این طور فکر بکند، چون این خود مذهب است که همچین حقی را به پیروانش می دهد، و گر نه...»

در اینجا «شان» دیگر طاقت نیاورد و حرف مرا قطع کرد و گفت:
«بله، با این حساب من حرفم را پس می گیرم.»

و من گفتم: «حافظ، یکی از بزرگترین شاعرهای ما، در حدود هفت قرن پیش گفت:

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست

عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی!

حالا بايد منتظر باشيم، ببينيم خدا هم به اين نتيجه می رسد يا نه!

۱- یکی از معروفترین دعاهاى مسیحیان دعایی است که از باب ششم «انجیل متی» گرفته شده است. این دعا در «کتاب مقدس» فارسی، این طور ترجمه شده است: «ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد. ملکوت تو بیاید. اراده تو چنانکه در آسمان است، بر زمین نیز کرده شود. نان کفاف ما را امروز به ما بده. و قرضهای ما را ببخش چنانکه ما نیز قرضداران خود را می بخشیم. و ما را در آزمایش میاور، بلکه از شریر رهایی ده. زیرا که ملکوت و قوت و جلال تا ابدالآباد از آن تو است، آمین.»

۱- رستافاری (Rastafari) نام جنبشی مذهبی است که در دهه ۱۹۳۰ در «جامایکا» به وجود آمد. در آن زمان ۹۸ در صد جمعیت این جزیره اخلاف برده های سیاهپوست مسیحی بودند. پیروان این جنبش مذهبی جدید هایله سلاسی، پادشاه سابق حبشه یا «اتیوپی» را پرستش می کنند و معتقدند که روح حضرت مسیح در او حلول کرده بود و در واقع او همان حضرت عیسی بود که برای دومین بار از آسمان به زمین آمده بود.

۹- از درفت یاد بگیریم!

دو روز دیگر سالروز تولد عیسی مسیح است. شش روز بعدش هم روز اول ژانویه ۲۰۱۲ و آغاز سال نو در تقویم میلادی و همه می دانند که اعتبار این سال نو، که غیر از اسمش در فصل و هوا و طبیعت هیچ چیز نوی ندارد، به خودش نیست، به همان عید میلاد مسیح است که در بیست و پنجم دسامبر جشن گرفته می شود.

پس واجب شد که من، پیش از شروع «حرفهای تازه همیشگی»، تولد حضرت عیسی را به همه مسیحیان دنیا و سال نو میلادی را هم به همه قومها و ملت‌هایی که تقویمشان میلادی است، صمیمانه تبریک بگویم. بله، عرض می شود خدمتتان که با چهار پنج نفر از دوستان جوان ایرانی نشسته بودیم... نه، خیر! درست نگفتم ... درستش این است که چهار پنج نفر از دوستان جوان ایرانی با من پیر مرد خسته، نشسته بودند، و طفلکیها، چون وضع رقت آور و غم انگیز جسمی مرا می دیدند، بدون اینکه از من نک و نالی شنیده باشند، و لابد بدون اینکه قبلاً با هم قراری گذاشته باشند، فقط محض اینکه فرزندان و دلسوزانه «مصیبت پیری» را به من تسلیت گفته باشند و درد و ناامیدی مرا اندکی تسکین داده باشند، در توصیف احوال زار پیرهای خانواده هاشان، که تازه سنشان از من کمتر هم بود، با هم مسابقه می دادند.

یک ده پانزده دقیقه ای گذاشتم هر چی دلشان می خواهد و فکر می کنند من انتظار شنیدنش را دارم تا با واقف شدن به حال آدمهای زار و نزار تر از خودم شکر خدا را بکنم و مطمئن بشوم که این جوانهای عزیز مرا به اندازه پیرهای خانواده های خودشان یا حتی بیشتر از آنها دوست خوش خبر باشی/ ۲۷

می دارند، بگویند! سعی کردم با نگاههایی که به آنها می کنم و دقتی که در گوش دادن به حرفهایشان نشان می دهم، مطمئن بشوند که حرفهای پر از تسلیت و تسلیشان واقعاً در تسکین دردهای مصیبت پیری دارد معجزه می کند، و آنوقت...

بله، آنوقت یکدفعه با صدای گرفته، همراه با سرفه های خشک و ناقص، قاه قاه زدم زیر خنده! همه شان ساکت و گیج و متحیر به من و به همدیگر نگاه می کردند و نمی دانستند این خنده بی جا و بی مورد مرا به چی حمل کنند! دلم نیامد توی گیجی و تحیر نگاهشان دارم. گفتم:

«بابا، قربان محبت همه تان! بگذارید، به قول این انگلیسیها، یکبار و برای همیشه، خیالتان را راحت کنم که من خیلی وقت است که با مصیبت پیری مثل درختها کنار آمده ام. در نتیجه عین خیالم نیست که ممکن است یک ساعت دیگر، یا یک دقیقه دیگر بیفتم روی زمین و دم سیخ کنم!»

لبخندی توی صورت آنها پیدا شد و یک از آنها گفت: «این را که ما همه مان می دانیم! می دانیم که شما به بعضی چیزها اهمیتی نمی دهید و درباره اش اصلاً فکر هم نمی کنید، اما خوب...»

با خنده سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، این طوری هم نیست که اصلاً فکرش را نکنم. فقط از بیست، سی سال قبل منتظرش نمی نشینم. این که می گویم با مصیبت پیری مثل درخت رفتار می کنم، به این معنی است که مثلاً یک درخت پیر و پوسیده هلو را در نظر بگیرید که از آوندهای آبکشش فقط یک نوار باریک به جایی از پوستش مانده باشد. پیش از آنکه کلاً خشک بشود و از بیخ ارّه ش کنند، بهار که می آید، آخرین شاخه زنده ش برگ می دهد با چند تا شکوفه، عین برگها و شکوفه های اول جوانیش. بله، برای اینکه هنوز زنده است، هنوز مغزش

کار می کند، هنوز می تواند با شما بنشیند و از زندگی حرف بزند! همه
رنجها و دردها و نکبتهای پیری هم قبول! آن یک ذره زندگی باقیمانده را
عشق است!»

۱۰ - فضولی حق به جانب

آن روز بعد از ظهر یکشنبه، بر خلاف معمول، هوای لندن آفتابی بود! توی پارک، صد قدمی نرفته، رو به روی زمین تنیس، یک نیمکت خالی بود، نشستم. چند دقیقه بعد، یک مرد قد کوتا، با ریش و عمامه مخصوص سیکها، این یکی بنفش، آمد طرف دیگر همان نیمکت نشست و سرش را، همراه یک لبخند شاد، به علامت سلام و احترام تکان داد و گفت:

«اینها نوه های من هستند! آمده اند تنیس بازی کنند.»

تازه من متوجه یک پسر دوازده سیزده ساله و یک دختر ده یازده ساله شدم که رو به روی ما داشتند تنیس بازی می کردند. به قیافه پدر بزرگ نگاه کردم، ریش توپی سیاه لابد رنگ کرده اش سن او را قیام کرده بود. باید شصت، شصت و پنج سالی می داشت، اما چهل چهل و پنج ساله به نظر می رسید. از هند آمده بود، مهمان پسرش بود که سه تا بچه دارد و یک داروخانه و در یک شرکت ساختمانی هم با چند نفر شریک است و توی همان محله ما می نشیند، در یک خانه بزرگ پنج اتاق خوابه با دو حمام.

این پدر بزرگ در همان چند دقیقه اول با کمال سخاوت آن قدر درباره زندگی خودش و پسرش و نوه هاش اطلاعات به من داد که من در چهل سال همسایگی توی این محله، یک صدم آن را هم از هیچ انگلیسی ای دریافت نکرده ام.

چند روز بعد که او را تنها توی بازارچه محله دیدم، کلی احوال خودش و پسرش و نوه هاش را پرسیدم، اما از او نپرسیدم که نوه اش ای کبوتر شرق/۳۰

خودش خواسته است موهای سرش را مطابق رسم و سنت سیکها بلند کند و در وسط سرش منگوله کند و یک دستمال سفید به دورش گره بزند تا بزرگتر که شد، مثل پدر بزرگش عمامه رنگی بگذارد، یا اینکه نوه اش خودش خواسته است که این سنت آباء و اجدادی را حفظ کند؟

بله؟ بله! حق با شماست که می فرمایید: «فضولی در رسمها و سنتهای مردم کار درستی نیست! به ما چه مربوط است که کی توی این دنیا چه کار می کند!»

بله؟ بله! حق با شما هم هست که می فرمایید: «به شرط اینکه دیگران هم در زندگی ما فضولی نکنند و به آنها مربوط نباشد که ما توی این دنیا چه کار می کنیم!»

اما، خودمانیم، فضولی حق به جانب هم بد دردی است. وقتی توی دل آدم بماند، عقده که هیچ، غده می شود، بزرگ می شود، چرک می کند و آدم فضول حق به جانب را آزار می دهد.

حالا شکر خدا که دیروز باز آن پدر بزرگ را دیدم که این بار با یک جوان تنومند، دو برابر قد و هیکل خودش از در همان خانه بزرگ پنج اتاق خوابه در آمد و توی پیاده رو به من رسیدند و شروع کردیم به سلام و احوال پرسی و او گفت که آن آقا پسرش است. ریش تویی سیاه و عمامه بنفش عین عمامه پدرش. اصلاً نمی شد باور کرد که یک گنجشک آدم، پسرش یک همچین عقابی از کار درآمده باشد.

فکر کردم حالا اگر پسر این آقای سیک، صورتش را تراشیده بود، کت و شلوار تنش بود، کراوات زده بود و خلاصه سر و وضع یک آدم معمولی دنیای امروز را پیدا کرده بود، لابد پدرش با این فرزند ناخلف سنت شکن قهر کرده بود و از هند پا نمی شد بیاید لندن، او و زاد و ولدش را ببیند.

اما غده فضولی حقّ به جانب به زبانم فشار آورد که اقلّاً به آن
فرزند رستم هیکل کاووس هیبت بگویم: «چند روز پیش بچه های شما را
با پدرتان توی پارک دیدم. خدا حفظشان کند. سه نسل خوب و خلف و
از هم راضی! فقط از حیث قدّ، شما نسبت به پدرتان، بزَنَم به تخته ...!»
و هر سه خندیدیم.

۱۱- این حرفا مال عهد بوقن!

نمی دانم این اینترنت است که دارد زبان فارسی را خراب می کند، یا ماییم که داریم خودمان را از شرّ یک زبان بزرگ و اصیل و کامل، که دستگاه و نظام دقیق و محکم و ماندگاری دارد، خلاص می کنیم!

اگر زبان فارسی را با زبان فرانسوی امروز مقایسه بکنید، آنوقت توی دلتان خواهید گفت: «این بیچاره حقّ دارد نگران باشد!»

آنوقت تعجّب نخواهید کرد که چرا من می گویم: «زبان را که خراب کنیم، ادبیات از بین می رود! ادبیات که نداشته باشیم، زبان فقیر و بینوا می شود! و زبان و ادبیات که از ارزش و اهمیت و اعتبار بیفتند، قومیت و تاریخ و فرهنگ ما هم دیگر قدرت و غیرت و همّتی نخواهند داشت که بتوانند خودشان را توی این دنیای از «اسب» و «اصل» هردو افتاده، زنده و پیشرو و سر بلند نگهدارند!»

عیب ندارد! بگذارید آن آقایی که «کامپیتری شدن» و «خودمانی شدن» و «قهوه خانه ای شدن» زبان و ادبیات فارسی را نشانه تحوّل و پیشرفت زبان و در واقع نتیجه ترقّی و همراهی با قافله دنیای صنعت و تجارت امروز می داند، برای من شیشکی ببندد و بگوید:

«گذش، آقا! ای حرفا مال عهد بوقن، آقا! بو استبداد میدن، آقا! دموکراسی که فقط مال سیاست نیس. زبون مام باس از غید و بند آزاد شه، آقا! تا همین شس هفتاد سال پیش بیس سی تا شاعرم نداشتیم. الآن برو تو اینترنت بین چه خبره، آقا! بی اقراخ صد هزار تایی شاعر مامانی داریم که همه شون حرفای دلشونو همون طور که ایساس میکنن میگن و مینویسن!»

خوش خبر باشی/ ۳۳

بله، عیب ندارد. بگذارید آن آقا برای حرفهای من من شیشکی
ببندد و برود توی اینترنت سراغ «شعر عاشقانه فارسی» و به شما بگوید:
«باور نمی کنی، بیا اینجارو نیگا کن! یک میلیون و پونصد و ده هزار مورد
شعر عاشقونه! مثلن یکیش این:

«من دیگه طاقت موندن ندارم
نمی تونم، بدون تو بمونم
وقتی که نیستی، دلم سیاه
همیشه ابری، همیشه تو غباره
وقتی که رفتی، دیگه تنها موندم
هیچ حسّ و حالی واسه من نموندن
وقتی که رفتی، دلم شکسته
از همه آدما شده خسته!»

بله، عیب ندارد! اما اگر این آقا برای حرفهای من شیشکی نبسته
بود، می خواستم بگویم: «من نه ادعا دارم که زبان فرانسوی سرم می شود،
نه ادعا دارم که از دانشگاه دالغوزآباد دکترای زبانشناسی گرفته ام. اما
می بینم ما فارسی زبانها مثلاً می نویسیم «نان» و می خوانیم «نان»، اما در
محاوره می گوئیم «نون». اما حالا چند قرن است که فرانسویها زبانشان را
کتابی می نویسند، ولی محاوره ای یا عامیانه می خوانند. وای به روزی که
ما همه مان بخوایم هم محاوره ای بنویسیم، هم محاوره ای بخوانیم. هر
کی هر جور دلش خواست بنویسد! هر ج و مرج مطلق!»

آخر بابا، ما فارسی زبانها، اهل هر ده و شهر و ولایت ایران
درندشت که بوده ایم و هر گویش و لهجه ای که داشته ایم، و بین
خودمان هر جور حرف می زده ایم، همه مان کتابی می نوشته ایم و مثل
ای کیوتو شرق/۳۴

هم می نوشته ایم: از فردوسی طوسی و منوچهری دامغانی و سعدی شیرازی و خواجوی کرمانی و فرخی سیستانی و نظامی گنجه ای و نیما یوشیج مازندرانی و سهراب سپهری کاشانی و جمال زاده اصفهانی و صادق هدایت تهرانی و شهریار تبریزی گرفته تا بقال خرزویل.

می پرسید: «حالا این خوب است یا بد؟»

انگلیسیها باشند، می گویند: «نو کامنت!»^(۱)

۱- No comment! ، یعنی «نظری ندارم!»، «در این مورد اظهار عقیده نمی کنم!»، «در

این باره از هر گونه اظهار نظری خود داری می کنم!

۱۲ - مرک دؤم معلّم اول

یکی از حیرت انگیزترین چیزها در دنیای ما آدمیزادها این است که می بینی یک نفر که دو هزار و سیصد و پنجاه و پنج سال پیش در گوشه ای از این زمین خدا به دنیا آمد و شصت و دو سالی زندگی کرد و رفت به آنجایی که همه رفته اند و می روند و خواهند رفت، حرفهایی می زده است که هنوز هم مثل شکوفه های بهاری تر و تازه و معطر است و آدم را به آینده انسانیت امیدوار می کند.

و یک نفر دیگر امروز حرفهایی می زند که اگر بیست و چهار قرن پیش از دهنش در می آمد و به گوش آن «یک نفر» می رسید، آن «یک نفر» که باباش یا ننه اش اسمش را گذاشت «اریستوطلیس»، قاه قاه می خندید و می گفت: «بیچاره تقصیری ندارد! آدم امروز نیست! جهل قرنهای خیلی دور توی مغزش رفته است و با زبان او حرف می زند!»

این ملت های غربی، مخصوصاً غربیهای اروپای غربی، و علی الخصوص این انگلیسیها، که خودشان تاریخ قرن پنجم تا قرن دهم میلادیشان را «عصر ظلمت» (۱) می دانند، یعنی «دوره دراز جهل زدگی»، کم کم با خواندن ترجمه عربی آثار فلسفی و علمی و ادبی یونان و روم، تازه توانستند یونان و روم را از نو کشف کنند و بفهمند که اگر بخواهند برای فرهنگ و تمدن عصر جدید خودشان سابقه ای دست و پا کنند، باید آستان بوس فرهنگ و تمدن یونان و روم قدیم بشوند، و کتاب مقدس را فعلاً با احترام ببوسند و بگذارند کنار و زبان لاتین و یونانی یاد بگیرند، و آثار هومر و پلوتارک، افلاطون و ارسطو، فیثاغورث و اقلیدس و ارشمیدس، پیندار و اورپید و سوفوکل، سیسرون و ویرژیل و هوراس، و

ای کبوتر شرق/۳۶

امثال اینها را بخوانند.

ضمناً از همان راه زبان عربی بود که در اوایل دوره بیداریشان با آثار علمی بزرگان عصر بیداری ایرانها، از جمله آثار ابن سینا و زکریای رازی و ابوریحان بیرونی آشنا شدند و استفاده کردند و پیش رفتند. در حالی که این غریبها داشتند با علاقه و سعی و همت و جدیت این کارها را می کردند، شرقیها کم کم خوابشان گرفت و همین طور از ترس جهنم، عزا گرفتند و شبهای جمعه خیرات دادند و همه اش خوابهای بهشتی دیدند، تا همین حدود صد و پنجاه سال پیش که کم کم صدای توپ و تفنگ و راه آهن و میکروسکوپ و برق و تلگراف و تلفون و اتومبیل و هواپیما و کارخانه این و کارخانه آن و چی و چی و چی از خواب شیرین پراندشان.

خوب، می پرسید چی می خواهم بگویم؟ هیچ چیز! آخر تازگیها می بینم، تقریباً در هر زمینه ای که دارم کتابی می خوانم که یکی از همین غریبها، آن را پیش از جنگ اول یا جنگ دوم جهانی، یا به ندرت پیش از ظهور رونالد ریگان و مارگارت تاچر نوشته است، معمولاً برای توجیه عقل و شعورش حرفهایی از «ارسطو» نقل می کند که ما به ش می گوئیم «معلم اول» و غریبها او را «پیغمبر عصر علم و خرد» می دانند. یکی از این حرفهای «ارسطو» این است که آدمیزاد به طور طبیعی مشتاق دانستن است، نه فقط برای اینکه از دانش استفاده مادی بکند، بلکه چون می خواهد جوابی برای حیرتش پیدا کند. فلسفه یا «فیلو سوفیا» که معنیش می شود عشق و علاقه به دانش، تازه وقتی پیدا شد که نیازمندیهای مادی آدمیزاد و اسباب آسایش جسمی و روحی او فراهم شده بود.

اما حالا، در اوایل قرن بیست و یکم، شکر خدا، «پول» دیگر به

خوش خبر باشی/ ۳۷

هیچکس اجازه نمی دهد که حرفی از ارسطوها بزند یا بشنود، فلسفه هم
فاتحه اش، یا خاتمه اش، خوانده شده است، و شرق و غرب از سر و ته به
هم رسیده اند و دارند دنبال پول می دونند! به کجا؟ این را، زبانم لال، خدا
هم نمی داند!

۱ - The Age of Darkness

۱۳- ابدیت همین لحظه است

یکی از خلیات بیشتر این انگلیسیها این است که بر عکس ما شرقیها، حال و حوصله فلسفه بافی ندارند. اگر موقع صحبت با آنها از خطّ مستقیم زندگی روزمره یک قدم بیرون بروید و حرف حکیمانه ای بزنید، حرفتان را می فهمند، ولی فکر می کنند شما حتماً یا فیلسوف هستید، یا استاد فلسفه اید، یا دست کم در دانشگاه فلسفه خوانده اید، چون زندگی کردن که فلسفه نمی خواهد!

تازگی در یکی از قهوه خانه های محله که اسمش «هفت-هشت-شش» است و در هفت روز هفته از ساعت هشت صبح تا شش بعد از ظهر باز است، با یک انگلیسی میانه سال، به سن پسر، آشنا شده ام. یک روز وقتی وارد قهوه خانه شدم، فقط سر میز دو نفره او یک صندلی خالی بود. اجازه گرفتم و نشستم. لبخند زد و کتابش را از صفحه ای که می خواند، دمر روی میز گذاشت و فنجان قهوه اش را به دست گرفت.

در یک نگاه گذرا عنوان کتاب توی چشم ذهنم درخشید: «چنین گفت زردشت»، معروفترین کتاب «نیچه» (Friedrich Nietzsche) فیلسوف و شاعر آلمانی. خوب، پس این آقای انگلیسی باید یا یک ارتباط شغلی با فلسفه داشته باشد، یا برای تفنّن و سرگرمی در دانشگاه فلسفه خوانده باشد.

اما کتابی که من شرقی فلسفه باف دستم بود، برگزیده شعرهای «فرناندو پسا» (Fernando Pessoa)، شاعر پرتغالی بود که به توصیه یک همسایه انگلیسی نقاش خریده ام. دلم می خواست سر حرف را با این خوش خبر باشی/ ۳۹

انگلیسی فلسفه خوان محله باز کنم، اما دیدم حالا زود است. چایی با لیموی تازه را سفارش دادم و داشتم کتابم را باز می کردم که آقای انگلیسی لبخند آشناوری زد و گفت: «می بخشید که می خواهم با یک سؤال مزاحمتان بشوم. اجازه می دهید؟»

ای بابا! کدام مزاحمت؟ چه اجازه ای؟ از خدا می خواستم و خیلی هم باید ممنونت باشم! با لبخند دوستانه ای گفتم: «خواهش می کنم. خیلی خوشحال می شوم، هر سؤالی باشد، جواب بدهم!»
و سر حرف باز شد و چند دقیقه ای سؤال و جواب، و بیست و چند دقیقه ای گفت و گو، یا در واقع فلسفه بافی، منهای فلسفه، به اضافه شعر! از این نیم ساعت گفت و گو دو تا نکته مهم به یادمانده است که فکر می کنم هر دو از نکته های به یادماندنی است.

نکته اول اینکه به او که اسمش «جایلز» (Giles) است، گفتم:
«شما که اهل فلسفه نیستید، پس چرا نیچه می خوانید؟»

و او گفت: «نیچه بیشتر شاعر است تا فیلسوف. چنین گفت زردشت او، که شما هم حتماً آن را خوانده اید و من دارم آن را برای چندمین بار می خوانم، و ربطی هم به زردشت و آیین زردشتی ندارد، شعر محض است! به نظر من خیلی از فیلسوفها اگر شعرشان را می گفتند، حالا این قدر کتاب فلسفه توی کتابخانه ها خاک نمی خورد و این قدر هم در جامعه شعر سطحش پایین نمی آمد!»

و نکته دوم اینکه وقتی حرفمان به اوضاع زمانه کشید و بوی سیاست گرفت، گفت:

«می دانید، من شاعر نیستم، مهندس الکترونیکم، اما شعر خوب زیاد می خوانم. به نظر من فقط شاعرهای خوب بهترین معلمهای جامعه هستند. یکی از همین شاعرهاست که می گوید: «ابدیت همین لحظه است
ای کبوتر شرق/۴۰»

که ما هستیم. یک لحظه بعد از ما، چه یک لحظه، چه میلیونها میلیون سال تا مرگ خورشید، ابدیتی وجود ندارد! کسی که معنی این حرف را بفهمد، نه دروغ می گوید، نه بنده پول و قدرت می شود، نه مردم آزار!»

۱۴ - قضیه زیر نویس در مطالعه

فکر می‌کنم مردم، همان طور که سلیقه هاشان از خیلی جهات با هم تفاوت دارد، طرز کتاب خواندن یا مطالعه شان هم با هم فرق بکند. اما در همین کتاب خواندن، اگر واقعاً طوری باشد که بشود اسمش را «مطالعه» گذاشت، یک چیزهایی هست که جزو اصول مطالعه است و برای همه کتابخوانها یکی است.

یکی از این چیزها این است که اگر آدم بخواهد موضوع درست و حسابی دستگیرش بشود، باید با دقت به نقل قولها و زیر نویسها توجه بکند (۱).

مثلاً خیال کنید دارید در مجله ای مقاله ای می‌خوانید. می‌بینید نویسنده می‌گوید: «سقراط بت سازی از کتاب را به باد انتقاد گرفت» و به یادداشتهای ته مقاله که مراجعه می‌کنید، می‌بینید مآخذ این نقل قول غیر مستقیم «مکالمه فدروس» (Phaedrus)، نوشته «افلاطون» است.

معنی «بت ساختن از کتاب» را می‌فهمید، ولی برایتان روشن نیست که سقراط در چه موقعیتی و در چه بحثی خواسته است بگوید آدم نباید بیش از حد به کتاب اتکاء بکند.

خوب، در یک همچین موردی معمولاً یک آدم اهل مطالعه، اگر «مکالمه فدروس» را نخوانده باشد، می‌رود آن را می‌خواند تا از اصل قضیه سر در بیاورد، و سر که درآورد، می‌بیند اصل قضیه این است که فدروس، همصحب سقراط، ادعا می‌کند که آدم با خواندن کتابهای «علم بیان» یا «آیین سخنوری» می‌تواند خطیب یا سخنران خوبی بشود، و سقراط با همان روش معروفش به او حالی می‌کند که کتابها را آدمهایی ای کیوتو شرق/۴۲

می نویسند که میان مردم زندگی می کنند، نه توی کتابخانه ها. کتاب به جای خود، بهترین معلمها خود مردم هستند و خود زندگی.

این فقط یک مثال بود برای اینکه بگویم توجه دقیق به زیرنویسها، یکی از اصول مطالعه است، و با توجه به همین اصل بود که دیروز تازه فهمیدم که در قرن چهاردهم میلادی، یعنی در شروع دوره «رؤنسانس» یا دوره نو شدن فکر و فرهنگ در اروپا، باز هم مثل همیشه و مثل امروز «جنگ» از بین نرفته بود، اما برای اینکه فاتحه یا خاتمه «شرف انسانی» خوانده نشود، مطابق «آیین پهلوانی» جنگ باید تن به تن و با زور جسمی انجام می گرفت، و پیروزی در جنگی که با سلاحهای پرتابی یا از راه دور انجام می گرفت، افتخار که نداشت، به جای خود، ننگ حساب می شد.

با این حساب تمام جنگهایی که از شروع اختراع تفنگ و توپ و تانک و بمب و موشک و کوفت و زهر مار تا امروز انجام گرفته است و دارد انجام می گیرد و انجام خواهد گرفت، همه اش با توجه به «شرف انسانی» مغایر با «آیین پهلوانی» است و پیروزی در آنها «ننگ» بوده است و خواهد بود، به اضافه اینکه چون امروز قرن چهاردهم نیست و قرن بیست و یکم است، حالا دیگر «شرف انسانی» می گوید:

«جنگ جنگ است، و حق و ناحق ندارد و اصولاً بزرگترین ننگ در کارنامه بشری است!»

در کتابی که می خواندم، نویسنده در اشاره به این موضوع در زیرنویس اسم «باربارا تاکن» (Barbara Tuchman) و کتاب «آینه ای دور» (۲) را آورده بود. رفتم سراغ اینترنت و تازه فهمیدم که این آدم، باربارا تاکن، که نباید اسمش را «توچمن» تلفظ کرد، و بیست و دو سال پیش دارِ باقی را وداع گفت، یکی از بزرگترین نویسندگان و مورخهای خوش خبر باشی/۴۳

آمریکاست و این کتابش که درباره زندگی در قرن چهاردهم میلادی در اروپاست، برنده جایزه «پولیتزر» شده است که بزرگترین جایزه فرهنگی آمریکاست، که اگر به فارسی ترجمه نشده است، ان شاءالله به زودی بشواد!

۱ - چیزی که چه پایین هر صفحه کتاب یا مقاله می آمد، چه در آخر مقاله، یا آخر هر فصل کتاب، و چه کلاً در آخر کتاب، فقط به ش می گفتیم زیرنویس، اما حالا که آفتابه و لگن همه چیز هفت دست شده است، به ش خیلی چیزها می گویند، از جمله پانویس، پانوشت، پی نوشت، پی نوشتها، یادداشتها، و ...

۲ - کتاب «آینه ای دور: قرن پُر بلای چهاردهم (A Distant Mirror: The Calamitous 14th Century, از انتشارات «Alfred A. Knopf, 1978»)

۱۵ - آوارگی عاطفه

شش هفت ساله که بودم، یعنی در حدود هفتاد سال پیش، هروقت بابام را با داداشم گرم صحبت می دیدم، همان گوشه اتاق، بدون اینکه سرم را بلند کنم، خودم را مشغول خواندن یا نوشتن نشان می دادم، اما گوشهام را تیز می کردم بینم داداشم چیها می گوید که بابام او را داخل آدم حساب می کند. این طوری شد که خیلی از کلمه ها و اصطلاحها و ضرب المثلهها و متلکها و طعنه ها و فحشهای مخصوص آدمهای بزرگ را وقتی هنوز داخل آدم نبودم، یاد گرفتم.

دیروز که تصادفی توی اینترنت برخوردم به یکی از شعرهای سهراب سپهری و دیدم می گوید:

برای ما یک شب

سجود سبز محبت را

چنان صریح ادا کرد

که ما به عاطفه سطح خاک دست کشیدیم...

یکدفعه یاد داداش بزرگم افتادم، و کلمه «بی عاطفه» که یکی از فحشهای اصلی آن خدا بیامرزش بود. مثلاً داشت برای بابام از ناتویی و بد جنسی و حيله گری و پشت هم اندازی و دیگر چی بگویم یکی نفر حرف می زد، فحش اولش به این آدم همین کلمه «بی عاطفه» بود. «بی عاطفه» که از دهنش در می آمد، راه را برای فحشهای دیگر باز می کرد و او همین طور می گفت: بی شرف، بی معرفت، بی انصاف، بی رحم، بی وجدان، بی درد، بی آبرو، بی دین، بی حقیقت، بی حیا، بی غیرت، بی لیاقت، بی همه چیز و فحشهای آب کشیده و آب نکشیده دیگر.

خوش خبر باشی/ ۴۵

حالا اگر داشت خوبی یک نفر را می گفت، تعریف اولش از آن آدم این بود که فلانی آدم «با عاطفه» ای است. حتی همان وقتها که هنوز داخل آدم نبودم، این طور حالیم شده بود که داداش هفده ساله ام «عاطفه» را برای آدم خوب از هر چیز دیگر مهم تر می داند.

شاید شما هم متوجه ... چی دارم می گویم! حتماً شما هم خیلی وقت است متوجه شده اید که این روز و روزگار «عاطفه» دیگر مثل هفتاد سال پیش خیلی مطرح نیست و ضمن صحبت هم دیگر به ندرت آن را از کسی می شنویم، و خودمان هم به ندرت آن را به زبان می آوریم.

یکوقت هم که توی اینترنت تصادفی به این کلمه بر می خوریم، می بینیم یک شاعر، در یک حالت «زن بودایی صوفیانه» (۱) برای پیدا کردن «عاطفه گمشده» کورمال کورمال به «سطح خاک» دست می کشد، و یک شاعر دیگر که خیال می کند سراغ «عاطفه گمشده» را باید از باغچه ها گرفت، با صراحت عاطفه روشن باران، و شاید هم با صداقت عاطفه تاریک ماه، راست یا دروغ، می گوید: «من، سرپای ذهنم را به دیدار عاطفه سرخ باغچه ها آذین بسته ام!»

خوب، شاید هم درست بگویند که زبان هم مثل خود آدمها در حال تحوّل و عوض شدن است، چون اگر آدمها تغییر حال نداده باشند و عوض نشده باشند که همچین بلایی به سر «عاطفه» نمی آید که از دل آدمها بیفتد بیرون، روی «سطح خاک» آواره بشود.

آنوقت تازه یادم آمد که از همان زمان ظهور «حجم سبز» سهراب سپهری، که راه را برای ظهور «حجمهای رنگارنگ» سایر شاعرهای مدرنیست باز کرد، این رویه مرضیه مُد شد که کلمه عاطفه را که از دلها بیرون افتاده بود، از «سطح خاک» بردارند و بدهند به چیزهای دیگر.

برای نمونه من حوصله کردم، این چند تا نشانی را از وبلاگها و سایتهای ادبی در آوردم: عاطفه ماه، عاطفه آب، عاطفه آفتاب، عاطفه باغ، عاطفه گناه، عاطفه آسمان، عاطفه شن، عاطفه سنگ، عاطفه گل، عاطفه ابر، عاطفه سرخ باغچه.

شما اگر در اردوگاههای ادبی مدرن برای «عاطفه» و سایر «صفات آواره انسانی» نشانیهای دیگری سراغ دارید، به نشانیهایی که ما پیدا کرده ایم اضافه بفرمایید و آنها را در اختیار اهل دل و عاطفه قرار بدهید. اجرتان با خدای عطوفت!

۱ - Sufic Zen Buddhism

۱۶ - مصلح سگ

بعد از اینکه سالها از غصهٔ بلایی که دارد به سر زبان فارسی می آید، دل سوزنده ام و جگر کباب کرده ام، بالاخره به این نتیجه رسیده ام که همهٔ حرفهایی که من بیچاره می زده ام، در واقع، مثل پند بر دیوار بوده است، با این تفاوت که دیوار سعدی علیه الرحمه را فقط «پند» رویش می نوشتند، اما دیوار روزگار ما آن قدر رویش با خط خیلی درشت و رنگی و برآق چیزهای دیگر می نویسند که دیگر برای «پند» جای آبرومند و نمایانی ندارد، و پند نویسهایی مثل من که روی دیوار، اینجا و آنجا، فاصله های سفید باریکی پیدا می کنند و با خط خیلی ریز پندهاشان را در این فاصله های «چشم نگیر» می نویسند، نباید انتظار داشته باشند که حتی آدمهای حسابی هم که، شکر خدا عده شان کم نیست و، گوش شیطان کر، شاید یک در هزاری باشد، میان آن همه نوشته های درشت و رنگی و برآق هوش ربای عقل سوز دل انگیز پیروان کیش و آیین رایانهٔ تبارک و تعالی، بتوانند پندها را از پشت جمعیت ازدحامی پیروان این آیین ببینند و آنها را بخوانند و «بگیرند اندر گوش!»

حالا چند روز است که بعد از این همه آتش دل و دود جگر، یک واقعهٔ بزرگ و غیرمنتظره و باور نکردنی و تاریخی آن قدر خوشحالم کرده است که توی پوستم نمی گنجم و می خواهم با دمم گردو بشکنم، ولی می بینم چند صد هزار سال پیش با گفتن جمله «فکر می کنم پس من انسانم» آن را از دست دادم. شاید از سادگیم این قدر خوشحال شده باشم، و شما بگویید: «قضیه آن قدرها تعریفی هم نبود!» ولی علی الله!

بله، قضیه از این قرار است که چند روز پیش، یکی از همکارهای جوان ایرانی، آمد پیش من، سلام گرمی کرد و با چسباندن لقب تو خالی و پُر مصرف «استاد» به پیشانی این بنده حقّ، گفت: «من خیلی وقت است به نکته‌هایی که شما دربارهٔ زبان فارسی می‌گویید، مخصوصاً در رابطه با اهمیت اصطلاحات و ضرب‌المثلها، با دقّت گوش می‌دهم و درباره‌شان فکر می‌کنم. الآن دارم «امثال و حکم» دهخدا را می‌خوانم. می‌خواستم بینم اگر یکوقت از لحاظ خوب فهمیدن آنها مشکلی داشتم، می‌توانم مزاحم شما بشوم؟»

مرا می‌گویید، خیال کردم، بنا بر عادت این سالها، دارم خواب می‌بینم! خوب شد به زور جلو خودم را گرفتم، وگرنه از خوشحالی دلم می‌خواست از روی صندلی بپریم، دستش را بگیرم و وسط اتاق باش «زوربا» برقصم (۱).

گفتم: «فرزند، هر وقت مرا دیدی، هر چی خواستی پرس. اگر هم مشکل چیزی بود که حلّش از من بر نمی‌آید، با هم تحقیق می‌کنیم و حلّش می‌کنیم! حالا در خدمتیم، دست به نقد اگر مشکلی داری، سرتاپا گوشیم!»

طفلك حقّ داشت. برخوردار بود به اصطلاح «محل سگ» به کسی نگذاشتن» و دیده بود معنیش می‌شود: «مطلقاً اعتنا نکردن به کسی و او را آدم ندانستن»، اما نفهمیده بود کلمهٔ «محل» اینجا چه معنایی دارد تا بفهمد «سگ» این وسط چه کار می‌کند!

گفتم: «نسل شما فارسی‌زبانهای انگلیسیدان رایانه‌ای به من یاد داده است که حرفهای مشکل را تحت‌اللفظی به انگلیسی ترجمه کنم تا فهمیدنش برایتان آسان بشود. «محل» اینجا، یعنی مرتبه، ارزش، اعتبار، اهمیت، ارج، قُرب، و امثال اینها. چون سگ برای ایرانیها هیچ کدام از خوش‌خبر باشی/۴۹

اینها را ندارد، وقتی محلّ سگ به کسی نگذارند یا ندهند، یعنی او را از سگ هم پایین تر حساب کرده اند، اما ای کاش روزی برسد که در همه جای این دنیا به اندازه انگلیسها به آدم محلّ سگ بگذارند!»

۱- زوربای یونانی (Zorba the Greek) عنوان فیلمی است بر اساس رمانی از نویسنده و شاعر معروف یونانی، نیکوس کازانتزاکیس . (Nikos Kazantzakis) نقشهای اصلی این فیلم را آنتونی کوین (Anthony Quinn) و آلن بیتز (Alan Bates) و ایرن پاپاس (Irene Papas) بازی کردند. آهنگ رقص معروف «زوربا» ساخته میکیس تئودوراکیس (Mikis Theodorakis) است.

۱۷- راستی، کیتار کجایی است؟

بعضی وقتها فقط «دانستن» بعضی چیزها برای بعضی از آدمها لذت‌ش خیلی بیشتر از «داشتن» همه آن چیزهایی است که بعضیها بیشتر از هر چیز از آنها لذت می‌برند! مثلاً شاید بعضیها که می‌دانند چنگ، تار، سه تار، تمبک، نی، یا سنتور از سازهای ایرانی است، و پیانو، ویولن، یا کلارینت از سازهای فرنگی است، به «گیتار» که می‌رسند، به تردید بیفتند و از «دهخدا» پرسند، بگویند: «لفظ گیتار فرانسوی است و آلتی است از آلات موسیقی شبیه ویولن که با مضراب نواخته گردد»، و از «معین» پرسند، بگویند: «سازی است خوش آهنگ که شش سیم دارد و آن را با انگشت و گاه با مضراب نوازند.»

این بعضیها هنوز هم از توی تردیدشان بیرون نیامده اند و مطمئن نیستند که با اشاره «دهخدا» به «فرانسوی» بودن آن، واقعاً این کلمه اصلش فرانسوی باشد. اما چون می‌دانند در عربی به «گیتار» می‌گویند «قیثار»، خوب، نگاهی هم به «المنجد» می‌کنند و می‌بینند نوشته است: «القیثار، آلت موسیقی، ساز زهی، یونانی.»

نه خیر! هنوز هم این بعضیها تردیدشان از بابت مبدأ و مأخذ این کلمه کاملاً رفع نشده است، و این بار می‌روند سراغ یک «فرهنگ ریشه شناسی انگلیسی» و می‌بینند نوشته است: از «گیتار» (guitare) فرانسوی، از «گیتارا» (guitarra) «اسپانیایی، از «قیثار» عربی، از کیتارا (kithara) یونانی.»

حالا است که این بعضیها پیش خودشان می‌گویند: «آخر این کلمه اگر عربی نباشد، پس حتماً «هند و اروپایی» است و باید با «فارسی» خوش خبر باشی/ ۵۱

هم ارتباطی داشته باشد!» و حالا است که می روند سراغ یک «لغتنامه ریشه شناسی» دیگر و می بینند بعد از «یونانی» نوشته است:

«شاید اصلش از فارسی سه تار (sehtar) باشد. به «سیتار» (sitar) مراجعه کنید.»

و مراجعه می کنند و می بینند جلو «سیتار» هندی هم نوشته است اصلش فارسی است، که همان «سه تار» باشد. بنا بر این، حالا آن بعضیها فکر می کنند که شاید واقعاً اصل کلمه «گیتار» همان کلمه «سه تار» فارسی باشد، چون «سی تار» هندی هم معمولاً بیست تا و حدّ اکثر بیست و سه تا سیم دارد، و تازه در هندی به عدد «سی» می گویند «تیس» که ربطی به «سی» ندارد.

خلاصه این بعضیها فعلاً برای ربط کلمه «گیتار» با زبان فارسی مدرک دل خوش کنی پیدا کرده اند، ولی شاید در یک فرصت دیگر به تحقیقشان ادامه بدهند.

و حالا است که این بعضیها به من می گویند: «خوب، که چی؟»
و من می گویم: «حقّ با شماست. من که نمی خواستم کلمه «گیتار» را برایتان ریشه شناسی کنم. داشتم توی تلویزیون به پنجه های یگ گیتاریست اسپانیایی نگاه می کردم، یکدفعه احساس کردم که گیتار را مثل معشوقش بغل کرده است و با انگشتهاش دارد سرتاپای او را نوازش می کند و با صدای نوازشش زیباییهای معشوقش را ستایش می کند و از آرزوهای خودش، از غمها و شادیهای خودش، برای او حرف می زند.

آنوقت ساعتها در اینترنت همراه «گیتار» به سیر و سیاحت رفتم و جایتان خالی از این سفر خیلی لذت بردم و دو تا سوغات کوچک آوردم. یکیش سه مصراع از یک شعر «فدریکو گارسیا لورکا» ست که
ای کبوتر شرق/ ۵۲

می گوید :

آه، گیتار!

ای قلبی که با پنج شمشیر

زخمهای مُهلک برآشته ای! (۱)

و سوغات دوّم از نمی دانم از کی که می گوید:

زن به گیتار اسپانیایی می ماند،

باید او را نیک بنوازی

تا از او آواز خوش برآید!

بازهم می پرسید: «خوب، که چی؟» والله، چی بگویم!

۱- فدريكو گارسیا لورکا (Federico Garcia Lorca) ، شاعر و نمایشنامه نویس اسپانیایی (۱۸۹۸-۱۹۳۶) که ایرانیهای شعر دوست و بعضی از شاعران معاصر، از آن جمله «احمد شاملو»، در جهان شعری او گردش داشته اند و از جهان بینی شعری او تأثیر پذیرفته اند. نمایشنامه های «یرما» و «عروسی خون» را احمد شاملو به فارسی برگردانده است. لورکا را در سال ۱۹۳۶، مدت کوتاهی بعد از نوشتن نمایشنامه «خانه برناردا آلبا»، ناسیونالیستهای هوادار حکومت فاشیستی ژنرال فرانکو گرفتند و بدون محاکمه تیربارانش کردند و جسدش را با جسدهای عدّه ای از تیرباران شده ها در یک گور دسته جمعی به خاک سپردند.

۱۸ - آه، ای اورگانیک!

«اورگانیک! آه، ای اورگانیک!» بله، این دوره ای که ما توش هستیم، نه فقط مواد غذایی، بلکه عشق و اقتصاد و شعر و دوستی و موسیقی و بانک و فلسفه و حرف و چی و چی، همه اش صنعتی و تکنولوژیکی، یعنی «بازاری» شده است. به طبیعی هر چیز می گویند «اورگانیک» که آن را هم نمی توانیم به راستی و درستیش صد در صد اطمینان داشته باشیم و تازه همه جور چیزش هم پیدا نمی شود. لابد شما هم مثل من ایمیلهای خیرخواهانه زیاد دریافت می کنید. یکی از آنهایی که تا حالا صد بار خواسته است مو به تن من راست بکند، درباره ضررهای خوردن گوشت مرغهای «غیر اورگانیک» است.

این را تقریباً همه می دانند که شرکتهای مرغداری مرغهای بدبخت را از موقعی که توی ماشین جوجه کشی سراز تخم در می آورند تا موقعی که سر نبریده، جانشان را می گیرند و پوست کنده یا نکنده، درسته یا تگه تگه، بسته بندیشان می کنند و به بازار می فرستند، توی قفسهای تنگ انفرادی نگه می دارند، و برای اینکه بیماری میانشان نیفتد، آنتی بیوتیک به خوردشان می دهند، و برای اینکه زود چاق بشوند و به اندازه نصف وزن طبیعیشان آب زیر پوستشان بیفتد، کلی هورمون رشد به شان تزریق می کنند.

خوب، البته مرغی که این بلاها را به سرش نیاورند و بگذارند تو فضای باز، برای خودش آزاد بگردد، و دانه های مقوی و مرغوبی را که برایش می پاشند، در معاشرتی دلخواه و دلپذیر با خروس، برچیند و با ای کیوتو شوق / ۵۴

آرامش خاطر پروار بشود، خرجش بیشتر است و گوشتش هم، مسلماً، گرانتر.

آنوقت در کنار این مرغداریه‌های پر فروش و پرمفعت، مرغداریه‌های کم فروش و پرمفعت تری هستند که برای شما که از مصرف آن جور مرغها ترسانیده شده اید، از این جور مرغها پرورش می دهند و به اسم «اورگانیک» راهی بازار می کنند.

و حالا شما توی شهر به هر فروشگاه بزرگی که بروید، گوشت مرغ که هیچ، از گوشت گاو و گوسفند و خوک گرفته تا لبنیات و میوه جات و سبزیجات و چیچیجات و هرچیجات در مقابل نوع معمول و ارزانترش، نوع نامعمول و گرانترش را هم پیدا می کنید که روی بسته بندیش، قانون شاهدهی، نوشته اند: «اورگانیک!»

تعریف و توضیح این کلمه «اورگانیک» خیلی مفصل است، اما خلاصه خلاصه اش این است که به ماده غذایی ای که در کشت یا پرورش یا تهیه اش برای ارزان تمام کردنش «تقلب قانونی علمی و صنعتی» به کار نبرده باشند، می گویند «اورگانیک».

اما من و شما ندانیم، تاریخ می داند که تا همین شصت هفتاد سال پیش که «علم» هنوز خودش را درست به «صنعت» و «تکنولوژی» یا خلاصه اش، به «بازار» نفروخته بود، هیچکدام از مواد غذایی ای که تو بازار پیدا می شد، «اورگانیک» و «غیراورگانیک» نداشت.

آنوقتها صحبت از کود شیمیایی و خوراندن آنتی بیوتیک و تزریق هورمون رشد سریع به مرغ و حیوانهای دیگر و دستکاری ژنتیکی گیاهها، یا صاف و پوست کنده، «تقلبهای قانونی» در کار نبود. جنسهای خوراکی چه خوب، چه بد، همه اش «طبیعی» بود و فقط از حیث «مرغوبیت» درجه بندی می شد. شما می توانستید مثلاً «نخود کوره»

بخرید، ارزان، یا «نخود زود پز فرد اعلا» بخرید، گرانتز، اما در هر دو حال
خاطر جمع باشید که جنس طبیعی است و خوردنش برای سلامتتان
ضرری نخواهد داشت.

اما گذشت آن روزگار. حالا دیگر حتی دروغها هم دو نوع
است، بازاری و اورگانیک!

۱۹ - قربان چشمهای بادامیت بروم!

مادره داشت قربان صدقه بچه اش می رفت، گفت: «قربان چشمهای بادامیت بروم!» بچه هه شروع کرد به گریه کردن که: «مامان، من بادام می خواهم! من بادام می خواهم!» این قضیه حقیقت دارد. یک پا شاهدش خود من.

دارم کتاب «ادبیات و جامعه رومی» (۱)، تألیف «رابرت مکسول اوگیلوی» (۲)، استاد اسکاتلندی زبان و ادبیات لاتین را می خوانم، می رسم به صحبت از اولین کمدی نویسهای رومی که یکی از معروفترینهاشان «تیتوس ماکیوس پلاوتوس» (۳) بود که ۲۵۴ سال پیش از حضرت مسیح به دنیا آمده بود و از پنجاه و دو تا نمایشنامه اش، بیست و یکی از باد و باران گزند نیافته است. با اینکه خودش مقلد درام نویسهای یونانی بود، می گویند بعضی از درام نویسهای بزرگ دنیا، مخصوصاً «شکسپیر» (۴) و «مولیر» (۵) از کمدیهای او خیلی درس گرفته اند.

یکی از کمدیهای این «پلاوتوس» که انگار دو هزار و دو بیست سالی از عمرش نگذشته است، بلکه توی همین دوره ما نوشته شده است، عنوانش هست «نظامی لافزن». نویسنده کتاب «ادبیات و جامعه رومی» یک صفحه ای از این کمدی نمونه آورده است. می رسم به این جمله ها از لافزنی این نظامی:

«این سپر من که داده ام صیقلش زده اند، حالا درخششش از یک روز باشکوه تابستانی هم بیشتر است. این دفعه که در گرماگرم نبرد سر دست بگیرمش، برقش حتماً چشمهای دشمن را خیره خواهد کرد. شمشیرم هم می بینم که الآن دلش یک ذره شده است برای چکاچاک. خوش خبر باشی/ ۵۷»

طفلکی سخت مایوس و افسرده است، چون می بیند که مدتهاست بیکار و بی خاصیت به پهلوی من آویزان است. الآن واقعاً دلش لک زده است که یک دشمن گیرش بیاید، همچین دخلش را بیاورد که تگه بزرگه ش گوشش باشد!»

اسم «شمشیر» را که می خوانم، به یاد اوایل قرن گذشته می افتم که خیلی از دولتها بدون رودربایستی از مردم، و بدون خجالت از خودشان، یکی از مهم ترین وزارتخانه هاشان «وزارت جنگ» بود، یعنی جنگ را جزو امور عادی زندگی می دانستند، مثل فرهنگ و صنایع مستظرفه، مالیه، عدلیه، صنایع، معادن، و غیره!

بعد از دو تا جنگ بزرگ، که گذشته از خرابیهای آنها که نصف دنیا را گرفت، اولیش در حدود ۱۰ میلیون کشته داشت و ۲۲ میلیون زخمی، و دومیش ۵۰ تا ۷۰ میلیون کشته داشت و بیش از ۷۰ میلیون زخمی، آنوقت «سپر» اهمیته از «شمشیر» رفت بالاتر و همه دولتهای عالم، که حالا از جنگ نفرت پیدا کرده بودند، اسم شمشیری «وزارت جنگ» را تبدیل کردند به اسم سپری «وزارت دفاع» و دو بلوک شرق و غرب، یا جهان اول و جهان دوم، که در جنگ دوم فاتح شده بودند، برای خود داری از «جنگ داغ» و رفع بیکاری و محض تفریح، «جنگ سرد» را باب کردند و آنوقت در بساز و در فروش انواع اسلحه مدرن، و بنشین و تماشا کن جنگهای داخلی و منطقه ای را در «جهان سوم» و بقیه ماجرا را که حالا دیگر جوانهای بالغ و نابالغ امروز هم فوت آبنند.

حالا هیچکس پیدا می شود که بگوید: «پس خلع سلاح چی شد! پس سلاح یعنی چی؟ خلع یعنی چی؟ کسی که یک چاقوی کوچولو توی جیبش داشته باشد، پیش از اینکه به فکر گفت و گو با طرف بیفتد، چاقو را از جیبش در می آورد، چه رسد به آن قوم و قبیله ای که انبارهاش ای کبوتر شرق/ ۵۸

پراز اسلحه باشد!»

و اینجاست که باید بگوییم: «یا اسلحه سازی یک تجارت پر
منفعت است، یا آدمیزاد هنوز متمدن نشده است!»

۱- ادبیات رومی و جامعه: Roman Literature and Society.

۲- Robert Maxwell Ogilvie

۳- Titus Maccius Plautus

۴- William Shakespeare: ویلیام شکسپیر (۱۶۱۶-۱۵۶۴)، شاعر و درام نویس
انگلیسی.

۵- Molière (Jean Baptiste Poquelin): مولیر (ژان بپتیست پوکولن) کمدی نویس
فرانسوی (۱۶۷۳-۱۶۲۲)

۲۰- بی حافظگی تاریخی

راستی که آدم اگر بخواهد بهترین آثار فکری و ادبی این دو هزار و پانصد ششصد سال گذشته ملت‌های جهان را، در ضمن هزارتا کار دیگر، با دقت بخواند، باید هزار سالی عمر کند، اما آدمیزادی مثل من، که هر آن انتظار دارد به حکم ننه طبیعت ریغ رحمت را سر بکشد و دم گم کرده اش را سیخ کند، باز هم خوشحال می شود که مثلاً زمین و زمان امانش دادند که با «سالوسیتوس گایوس کریسپوس» (Gaius Sallustius Crispus)، مورخ نیمچه فیلسوف، نیمچه جامعه شناس رومی (۱)، که اینجاییها بیشتر به ش می گویند «سالوست»، آشنا بشود.

نه خیال کنید که می خواهم بگویم آشنایی من با او، توی این دنیای بیعار و بیعاطفه، برای احدی غیر از خود بی چیز و بی اهمیت من می تواند اهمیتی داشته باشد! ابداً! اما نکته انسانی و تاریخی و فلسفی و اجتماعی ای که از خواندن چند صفحه ای از یکی از کتاب‌هاش که از گزند زمان و جهل زمانیان در امان مانده است، فهمیده ام، باید برای تک تک هفت هزار میلیون آدمیزاد این روزگار اهمیت حیاتی و مماتی داشته باشد.

اول خودم این نکته را عرض کنم که به عقیده این بنده حق، که عقیده خیلی از آدمهای حواس پرت دنیاست، میان همه مخلوقات جنبنده خدا، فقط آدمیزاد است که حافظه اش میلیونها برابر بیشتر از اندازه احتیاجش است، اما متأسفانه انگار اصلاً «حافظه تاریخی» ندارد، و چون حافظه تاریخیش بی نهایت ضعیف است، از بلایی که دیروز به سرش ای کبوتر شوق / ۶۰

آمده است، چیزی به یادش نمی ماند تا امروز دوباره همان اشتباه دیروزی را تکرار نکند.

الآن به اوضاع پر آشوب و درهم برهم دنیای دوهزار و دوازده «بعد از میلاد» نگاهی بیندازید و ببینید در تمام مملکت‌های کوچک و بزرگ، فقیر و ثروتمند، عقب افتاده و پیشرفته، فساد و انحطاط اخلاقی و مذهبی و سیاسی و اقتصادی به چه درجه ای از شدت و نکبت رسیده است، و آنوقت ملاحظه فرمایید که همین حضرت «سالوست» در مقدمه کتاب «توطئه کاتیلین» (۲)، درباره علل و اسبابی که زمینه را برای کودتای عوام فریبی به نام لوسیوس سرگیوس کاتیلین (Lucius Sergius Catiline) در جمهوری روم آماده کرد، چه می فرماید:

«در ابتدا شهوت پول بالا گرفت، بعد شهوت قدرت، و می توان گفت که همه شرارتها از این دو چیز پدید آمد. طمع و پول پرستی وفاداری، درستکاری، و هر صفت خوب دیگر را از بین برد، و به جای آن به مردم آموخت که مغرور و بیرحم باشند، و در برابر دریافت پول، از مقدسات انسانی دست بردارند. جاه طلبی موجب شد که بسیاری از مردم فریبکار شوند و فکر و زبانشان یکی نباشد. دوستیها و دشمنیهایشان انگیزه ای جز نفع شخصی نداشته باشد، و به دروغ به داشتن صفات اصیل انسانی تظاهر کنند...»

و در مقام مفسر تاریخ برای عبرت آیندگان همین طور به شرح علل و اسباب انحطاط و آشوب در مملکت روم ادامه می دهد، غافل از آنکه آیندگان که امروزیان باشند، حافظه تاریخیشان به اندازه ای ضعیف است که از صد سال، پنجاه سال، حتی ده سال پیش هم چیزی به یادشان نمی آید، چه رسد به اینکه بخواهند برای فرداشان از اوضاع دوهزار و صد خوش خبر باشی/ ۶۱

سال پیش عبرت بگیرند!

۱- سالوست (Sallust)، مورخ رومی (متولد ۸۶ - متوفی ۳۵ قبل از میلاد)، پیرو سبک تاریخ نویسی توسیدید (Thucydides)، مورخ یونانی قرن پنجم پیش از میلاد. او در ابتدا، به امید بازگرداندن آرامش و نظم و قانون و آزادی و دموکراسی به روم، طرفدار «ژول سزار» بود و بعد به دلیل قدرت طلبی «سزار» و دیکتاتور مادم العمر شدن او، از حمایتی که از او کرده بود، پشیمان شد. از آثار او فقط نسخه کامل دو نوشته اش، با عنوانهای (*Bellum Catilinae*) «The Conspiracy of Catiline» و (*Bellum Jugurthinum*) «Jugurthine War» به جا مانده است، که من دو ترجمه انگلیسی از آنها دیده ام، یک ترجمه از Alfred Pollard و دیگری از S. A. Handford، از انتشارات پنگوئن.

۲- لوسیوس سرگیوس کاتیلین، یکی از سیاستمداران روم در قرن اول پیش از میلاد که برای سرنگون کردن جمهوری روم و مخصوصاً از میان برداشتن قدرت «سنا»ی این کشور، با عوام فریبی، عده ای ناراضی را به دور خود جمع کرد و دست به کودتا زد، اما موفق نشد.

۲۱- از بی شباهت‌ها بگوییم!

بعضیها فکر می‌کنند اگر کسی آدمیزاد را با حیوانات مقایسه بکند، این کارش اهانت به اشرف مخلوقات خداست! ولی همین بعضیها اگر به یکیشان بگویند: «تو آدم شیر دلی هستی!» بدش که نمی‌آید، هیچ، خیلی هم به خودش می‌بالد.

حالا اگر از همین یکی از بعضیها پرسید: «شیر چه کار می‌کند که شجاعت حساب می‌شود؟ بله؟ به جانورهای ضعیف تر از خودش که طبیعت به آنها پنجه‌های گاز انبری و دندانهای خنجری نداده است، حمله می‌کند و آنها را تگه پاره می‌کند و می‌بلعد؟ این شجاعت است؟ این کار شیر چه فضیلتی دارد که شجاعت حساب بشود؟

خیال کنید من شیر هستم و سیصد چهارصد متری دنبال یک گله گوزن دویده‌ام، و به ضعیف‌ترین آنها که زور دویدنش برای نجاتش کافی نبوده است، چنگال بند کرده‌ام و چهارتا دندان بلند و سرنیزه‌ای ام را فرو کرده‌ام توی گلویش و نفسش را بند آورده‌ام و خونش را جاری کرده‌ام و مشغول صرف غذا شده‌ام. خوب، این کجاش شجاعت است و چه جور دلی می‌خواهد؟ دل شیر؟ نه خیر، آقا، به من بگویند «بزدل»، کمتر بدم می‌آید تا بگویند «شیر دل».

مقایسه‌ای که من در ذهن دارم، از این جور مقایسه‌ها نیست، که بگویم شجاع مثل شیر، ترسو مثل بز، مکار مثل روباه، موذی مثل موش، با وفا مثل سگ، بی چشم و رو مثل گربه، زشت مثل میمون، احمق مثل خر، نجیب مثل اسب، و امثال اینها! نه خیر! مقایسه‌ای که من می‌خواهم بکنم، به شباهت‌های جسمی و خلقی حیوانات و آدمیزاد هیچ خوش‌خبر باشی/۶۳

ربطی ندارد. برعکس، می‌خواهم از بعضی «بی‌شباهتی»های آدمیزاد و حیوانات حرف بزنم.

مثلاً همین شیر که هیچ شجاع هم نیست و موجود ابله تنه‌لش ضعیف‌کشی است، در جامعه‌ای زندگی می‌کند که قانونش این است که هرکس کار نکند، صاحب هیچ چیز نیست و باید از گرسنگی بمیرد. شما هیچوقت دیده‌اید یا شنیده‌اید که یک شیر بیاید چند تا بچه شیر را جلو چشم پدرها و مادرهاشان تگه‌پاره بکند و با این زهر چشم گرفتن، به همه شیرهای بیشه اعلام بکند که:

«آهای، بدانید و آگاه باشید که این بیشه مال پدرِ پدرِ پدرِ بزرگ من بوده است که او هم آن را از پدرِ پدرِ پدرِ بزرگش به ارث برده بوده است. ارث سرمایه است، سرمایه هم مال من است. شما نمی‌توانید و حق ندارید مفت و مجانی توی این بیشه برای خودتان شکار بکنید و هرچی شکار می‌کنید، بخورید و حق قانونی صاحب ملک و صاحب سرمایه و ارباب و مدیر و رئیس و همه کاره بیشه را نپرازدید!»

و بعد که دید همه از ترس ساکت مانده‌اند، بگوید: «از امروز هرچی شکار کردید، می‌آورید اینجا به مأمورهای من که گوشها و دمشان قرمز است، تحویل می‌دهید. وقتی خواستید بروید، جیره روزانه تان را می‌گیرید و می‌روید و دعایش را به جان من می‌کنید!»

نه خیر، هم‌چنین قراری را هیچ حیوانی قبول نمی‌کند! حیوانات فقط برده و نوکر و خدمتکار و کارمند شکم خودشان هستند!

حالا من به شرکتهای بزرگ نفتی و دارویی و بانکی و خدماتی و اسلحه‌سازی و غیره‌سازی و غیره‌بازی، کاری ندارم. بیایم در دنیای متمدن آدمیزادی امروز فقط یک شرکت فروشگاه زنجیره‌ای را در نظر بگیریم که بیشتر اجناسش با مواد خام ارزان و دستمزد ناچیز در ای کبوتر شرق/ ۶۴

کشورهای جهان سوّم تهیه می شود، و صاحبهای اصلیش را هیچکس نمی بیند. همین شرکت اگر در یک سال سود خالصش از پانصد میلیون پوند کمتر باشد، مأمورهاش که گوشها و دمشان هم قرمز نیست، به رسم خوشخدمتی برای ارباب بیچاره شان آه و ناله سر می دهند!

نه خیر، حیوان و آدمیزاد آب و آتشند. با هم قابل مقایسه نیستند!

۲۲- ای سال نو، گلاً چه طوری؟

بله، می دانم. چهار روز از ماه فروردین گذشته است و سه روز از نوروز سال ۱۳۹۱ خورشیدی. حالا چه وقت تبریک گفتن است؟ تا حالا خواب بودی؟ یک تُکک پا می آمدی به ساختمان اجاره ای «بوش هاوس»، مثل بقیه «سخن پراکنان» بخش فارسی بی بی سی، در هشتادمین سالگرد تأسیس «بخش جهانی» و در موقع تحویل سال خورشیدی، با همان زبان مادری و آباء و اجدادیت به همه فارسی زبانان، دری زبانان، و تاجیکی زبانان «نوروز دار» و «سال را از اوّل بهار شروع کن» تبریک عرض می کردی و صد سال به از این سالها می گفتی و برای همه آنها و همه مردم جهان، چه آنها که در نیمکره شمالی بیستم مارس روز اوّل بهارشان بود، چه آنها که در نیمکره جنوبی تازه پاییزشان شروع می شود، تندرستی و شادی مدام آرزو می کردی، و برای همه سیاستمداران و سرمایه داران و اسلحه داران جهان عقل سلیم و وجدان بیدار، و آنوقت بر می گشتی به خانه ات و می نشستی و صبر پیش می گرفتی و دنباله کار خویش می گرفتی! بله؟

بعله! درست می فرمایید، اما آخر این بنده حق فقط هفته ای یک روز، آن هم روزهای جمعه که حسنی به مکتب می رود، در بخش فارسی پیدایم می شود و اگر جمعه پیش تبریکاتم را عرض کرده بودم، بیست و ششم اسفند بود و تا حالا از یادتان رفته بود که این بنده حق هم تبریکات نوروزی خودش را عرض کرده است. تازه بر طبق سنت جشن نوروزی، که می گویند بنیادش را اهورا بیامرز جمشید گذاشت، از اوّل تا دوازدهم فروردین، هر وقت عید مبارکی بکنید، بی موقع نیست و در پیشگاه
ای کیبوتر شوق / ۶۶

بزرگواران مورد قبول واقع می شود.

گفتم جشن نوروزی و از جمشید اسم بردم، یکدفعه یاد رفیق شفیق درست پیمانم «استاد مصلح الدین زشکی خراسانی» افتادم که ترکیب بند گونه ای دارد که گمانم مال آن موقعی باشد که ایران و عراق هنوز از جنگ با همدیگر فارغ نشده بودند.

حالا با این وقایع مولمه ای که در لیبی و مصر و سوریه و جاهای دیگر خاور میانه حادث شده است و با ادامه اوضاع اسفبار در افغانستان و عراق، فکر می کنم اگر این عارف بی ادعا خودش را از موزون گویی و قافیه بندی بازنشسته نکرده بود، یک ترکیب بندگونه جدید می گفت خیلی تلخ تر و دردناک تر از اولی.

متن کامل این ترکیب بندگونه را در بایگانی راکد بی بی سی پیدا کردم و در اینجا بند اول و بند ماقبل آخر آن را برایتان می خوانم:

ای سالِ نو، کلاً چه طوری؟ در چه حالی؟
بیش و کم آیا در مدارِ پارسالی؟
از شادمانی خالی و پُر از ملالی؟
ما را بگو تازه چه آوردی ره آورد؟...

ای سالِ نو، گر تو نظیرِ سالِ پیشی،
در شیوه و رفتار بر منوالِ پیشی،
دنباله اوضاع در احوالِ پیشی،
یا نو مخوان خود را و یا بر گرد، بر گرد!

امّا من بنده حقّ به اندازه آن عارف خسته وارسته، مأیوس
خوش خبر باشی/ ۶۷

نیستم و اقلّاً از این یک بابت خوشحالم که وقتی نوروز «جمشیدی» را با نوروز «میلادی» مقایسه می‌کنم، می‌بینم ما سالمان درست در اولین روز بهار که فصل اوّل سال در طبیعت است، شروع می‌شود، نه در وسط چلّه زمستان.

۲۳- فبات هم فوب چیزى است!

چند وقت پیش، بعد از شرکت در مجلس ترحیم یکی از بندگان مقرب درگاه الهی، با چند نفر از رفیقهای که سرشان برای تحلیلهای تاریخی درد می کند، رفتیم به یک قهوهخانه نزدیک آن حوالی و بحث خوشنامی و بدنامی در تاریخ را که در حاشیه طلب آموزش آن مرحوم شروع شده بود، ادامه دادیم، و این تحلیل تاریخیمان هم مثل همه تحلیلهای تاریخی گذشته مان هیچ نتیجه ای نداشت جز خسته کردن و خسته شدن همه مان و نخود، نخود، هر که رود خانه خود!

یکی صحبت اسکندر را پیش کشید که برای یونانیها و به طور کلی غربیها «اسکندر کبیر» است و برای ایرانیها «اسکندر گجسته» یا «اسکندر ملعون».

یکی اشاره کرد به «انوشیروان دادگر» و گفت عادل بودنش را باید رفت آن دنیا از آن سی هزار مزدکی پرسید!

خلاصه همین طور توی تاریخ گشتیم و گشتیم، و دیدیم یک خوشنام هم پیدا نمی کنیم که یک جایی از قبای شخصیتش لگه بدنامی بر نداشته باشد.

آخرهای همین تحلیل، که چه عرض کنم، آخرهای همین نُسخوار آدمیزاد بود که من به یاد رجال بسیار خوشنام تاریخ آمریکا افتادم، عالی جنابهایی مثل جورج واشنگتن (George Washington)، تامس جفرسون (Thomas Jefferson)، و ابراهام لینکلن (Abraham Lincoln)، که نه فقط آمریکاییها، بلکه همه مردم دنیا اسمشان را که می شنوند، روحشان می خواهد یک توک بال پرواز کند، برود آمریکا، خوش خبر باشی/۶۹

تربت پاکشان را سجدہ کند و برگردد!

شما را به خدا نخواہید پرسید کہ مگر اینها با آیزنهاور (Eisenhower)، ریچارد نیکسون (Richard Nixon)، یا جورج بوش (George Bush) بزرگہ و کوچکہ چه فرقی داشتند!

بابا، این را کہ دیگر ہر بچہ شیرخورہ ای در ہر دالغوزآبادی می داند کہ جورج واشنگتن، اولین رئیس جمہوری آمریکا، رہبر سیاسی و نظامی ملت آمریکا در جنگ استقلال علیہ بریتانیا بود و قانون اساسی جمہوری ہم با ریاست و نظارت او نوشتہ شد. تامس جفرسون، سومین رئیس جمہوری آمریکا ہم نویسندہ اصلی «اعلامیہ استقلال» و «بیانیہ جهانی حقوق بشر» بود. ابراہام لینکلن، شانزدہمین رئیس جمہوری آمریکا ہم، کہ بر شکاکش لعنت، سردار پیروزی در جنگ داخلی آمریکا بود و قہرمان الغای بردگی و آزادی بردہ های آمریکا.

خوب، این ہر سہ تا برای ملت سفید پوست زمان خودشان کارہای بزرگی کردند و سومیشان ہم کہ سیاہپوستہا را از بردگی نجات داد. می گویم راستی، این رجال خوشنام برای سرخپوستہا چه کار کردند؟

وقتی اولین سفید پوستہا وارد قارہ ای شدند کہ ہنوز اسمش آمریکا نشدہ بود، این سرزمین ناشناختہ، مملکت آباء و اجدادی مردمی بود کہ برای خودشان تمدن و فرہنگی داشتند و جمعیتشان در حدود دہ میلیون بود. آنوقت، در طول سیصد سال، بر عکس جمعیت ہمہ جاہای دیگر دنیا کہ دہ، صد، یا سیصد برابر شدہ بود، از دہ میلیون سرخپوست، در سرتاسر این قارہ یک میلیون ہم باقی نماند. ہمہ شان، کہ حقاً و منطقاً و قانوناً صاحب بزرگترین و حاصلخیزترین سرزمین دنیا بودند، یا از گرسنگی و مرضہایی کہ سفید پوستہا براشان سوغات آورده بودند، ای کبوتر شرق/ ۲۰

مردند، یا در جنگ نابرابر با سفیدپوستهای غاصب کشته شدند.
می گویم این خوشنامهای تاریخ آمریکا، که بیانیه حقوق بشر هم
می نوشتند، و مایه افتخار بشریت هم حساب می شوند، به فکرشان نیامد
که بگویند:

«ای بابا، ما آمدیم توی مملکت یک مشت مردم بیگناه، به جای
اینکه باشون داد و ستد کنیم، ازشان زمین بخریم، و باشان هموطن بشویم،
همه شان را یا کشتیم یا فرستادیمشان توی بیابانهای برهوت، دورشان
قراول گذاشتیم! خجالت هم خوب چیزی است، مخصوصا برای ما تاریخ
سازهای خوشنام!»

۲۴ - «ماوس» پنج تا «کاراکتر» دارد!

از سال ۱۹۶۶ که نطفهٔ «اینترنت» با وصلت دو تا کامپیوتر در شرق و غرب آمریکا بسته شد، کمتر از چهل و شش سال می گذرد. خوب، معلوم است که توی این چهل و شش سال اینترنت چنان توسعه و قدرتی پیدا کرده است که حالا دیگر می تواند برای خودش یک «زبان فنی» داشته باشد.

اما من خودم که چیزی سرم نمی شود، پس ناچار از استادان این فن می پرسم که آیا، مثلاً در انگلیسی برای این «زبان فنی» اینترنت، تمام لغتها و اصطلاحهای لازم را اختراع کردند؟ یا تقریباً همهٔ این لغتها و اصطلاحها در زبان انگلیسی وجود داشت، و آمدند به مفهومی قبلی آنها مفهومی تازه ای را که در اینترنت از آنها گرفته بودند، اضافه کردند؟

من خودم که از کامپیوتر و اینترنت چیزی سرم نمی شود، اما این را خوب یاد می آید که در درس انگلیسی کلاس اول دبیرستان خواندم و یاد گرفتم که در انگلیسی به «موش» می گویند «موس»، که بعدها حالیمان شد که «موش» فارسی، و «ماوس» (mouse) انگلیسی، هم‌ریشه است و هر دو «هند و اروپایی» است.

می خواهم بگویم که امروز وقتی یک انگلیسی به آن وسیلهٔ مخصوص کامپیوتر می گوید «ماوس»، همان «ماوس»ی است که، حالا عقب ترش را کار ندارم، در چهار قرن پیش، در عهد «شکسپیر» هم به همان حیوان کوچکی می گفتند که طعمهٔ «گره» است. لغت همان لغت است، یک معنای فنی تازه پیدا کرده است.

حالا ما به این «موش» چی می گوئیم؟ ها؟ برویم سراغ گوگل

ای کبوتر شرق / ۲۲

فارسی. ازش می پرسیم «ماوس کامپیوتر»، پنجاه و دو هزار و چهار صد مورد تحویل‌مان می دهد! «ماوس» را به صورت «مُوس» ازش می پرسیم، دویست و نود و نه هزار مورد تحویل‌مان می دهد. بعد می آیم به زبان فارسی ازش سراغ «موش کامپیوتر» را می گیریم، بیچاره با خجالت می گوید: «همه اش هزار و ششصد و سی مورد!»

چی؟ می فرمایید: «آخر این اصطلاح فن آوری است، ما نمی توانیم بگوییم موش! ناچاریم همان کلمهٔ ماوس را به کار ببریم!»
بنده جلو منطق جناب عالی لنگ می اندازم! مرحمت شما زیاد! خوب، حالا که ایشان تشریف بردند، غیبتشان نباشد، می گویم آخر چرا انگلیسی زبانهای دنیا که در حدود سیصد و هفتاد و پنج میلیون نفر می شوند، همه شان می توانند هم بگویند تله موش، هم بگویند موش کامپیوتر، ولی ما به کامپیوتر که می رسیم، حتماً باید بگوییم «ماوس کامپیوتر»؟

ها؟ چرا؟ مگر ما گناهی کرده ایم که فارسی زبان شده ایم؟ چه حکمتی در کار است که نمی گذارد ما در زبان خودمان همان منطقی را به کار ببریم که انگلیسی زبانها در زبان خودشان به کار می برند؟
حالا عرض کنم که چی شد که این طور، به قول آقای صادق صبا، خونم به جوش آمد و در دلم باز شد. در اینترنت دنبال اطلاعاتی دربارهٔ یک اسم می گشتم، دیدم در ته یک مطلب نوشته اند: «نظرات را بنویسید - نظرات شما حداً اکثر ۱۴۰۰ کاراکتر!»

اول فهمیدم «کاراکتر» در این جمله چه معنایی می دهد، چون فقط می دانستم که بعضیها «کاراکتر» را در فارسی به معنی «شخص»، «شخصیت»، و «آدمها» یا «اشخاص» داستان یا نمایش به کار می برند. آنوقت یکدفعه به یاد «موش» افتادم و تازه فهمیدم که «کاراکتر»
خوش خبر باشی/۷۳

(character) انگلیسی همان «حرف» فارسی است که جمع مکسر
عربش می شود «حروف» و از آن کلمه های «حروفچین» و «حروفچینی»
را ساخته ایم و می توانیم بگوییم الفبای فارسی سی و دو تا «حرف» دارد،
و می توانیم بگوییم «شعور» یک کلمه چهار حرفی است، اما در اینترنت
نمی توانیم بگوییم «حد اکثر ۱۴۰۰ حرف!»

۲۵- این را فوت نوب می دانی!

چند وقت بود که «جایلز» را در قهوه خانه «۷۸۶» ندیده بودم. همان مهندس الکترونیک را می گویم که «نیچه» را بیشتر شاعر می داند تا فیلسوف. احوال خانواده اش را پرسیدم، گفت که این روزها مشغولیت فکری او و زنش و پسرش بیشتر از معمول شده است، اما هر کدام به شکلی. توضیح که داد، دیدم خبر خوش است و به ش تبریک گفتم.

آخر اینجا خیلی از پدر و مادرها برای دوره های سنی و مرحله های تحصیلی بچه هاشان خیلی اهمیت قائلند. این «جایلز» یک پسر دارد، که به زودی یازده ساله می شود و باید از دبستان کوچ بکند به دوره اول دبیرستان. همین قضیه هم برای پسره تحوّل بزرگی است در زندگی، هم برای پدر و مادرش دوره تازه ای است در تجربه فرزند پروری.

پایان آخرین سال دبستان و آغاز اولین سال دبیرستان را که جشن خانوادگی خواهند داشت، به جای خود، اما از همین حالا «جایلز» و زنش فکرشان دنبال پیدا کردن دبیرستانی است که برای پسرشان «آیدن» (Aiden)، از هر لحاظ مناسب باشد و هر تصمیمی را هم که بخواهند بگیرند، مرحله به مرحله با «آیدن» در میان می گذارند تا او هم نظرش را بگوید و اگر لازم باشد، برایش توضیح بدهند که چرا فکر می کنند دبیرستان «فلان» مزیتهاش بیشتر از دبیرستان «بهمان» است.

وقتی من به «جایلز» گفتم که یک دبیرستان خیلی بزرگ در فاصله دوپست، سیصد قدمی خانه شان هست، لبخند زد و گفت: «می دانم. ساختمان بزرگ و زیبایی دارد و شاگرد هم خیلی زیاد و اداره مدرسه هم خیلی جدی و انضباطی، اما یک امای بزرگ دارد!»

من تا آن موقع ساختمان بزرگ این مدرسه را از توی اتوبوس دیده بودم و نمونه هایی از شاگردهاش را با لباس اونیفورم و سر و وضع نسبتاً مقبول و رفتار نسبتاً معقول توی اتوبوس دیده بودم، اما هیچوقت به صرافت نیفتاده بودم که از اتوبوس پیاده بشوم و بروم نوشته های تابلو مدرسه را بخوانم.

حالا «جایلز» با آن لبخند معنی دارش یک «اما بزرگ» گذاشت جلو این مدرسه و ساکت ماند. تعجب کردم. انگار می خواست مرا امتحان کند، ببیند موضوع مدرسه پسرش آن قدر برایم جدی هست که کنجکاو بشوم و ازش بخواهم «معماً»ی این «اما» را برایم حل کند یا نه، و ازش که پرسیدم، گفت:

«بین رفیق، من و زنم مسیحی اجدادی هستیم، و با اینکه به کلیسا نمی رویم، دل از مسیحیت بر نداشته ایم. یعنی هنوز هم اگر کسی پرسد چه مذهبی داریم، می گوییم مسیحی هستیم. اما این ربطی به کلیسا ندارد. این مدرسه که می بینی، اگر یک مدرسه معمولی بود و وابسته به کلیسا نبود، یک لحظه هم به فکر پیدا کردن مدرسه دیگری نمی افتادیم. دیگر از این بهتر نمی شد. اما این مدرسه با اینکه همه برنامه رسمی مدرسه های دیگر را تدریس می کند، یک نظامنامه مذهبی دارد و یکی از اصول این نظامنامه اش این است که می خواهد بچه ها را طوری تربیت کند که ارزشهای انجیلی را بفهمند و یاد بگیرند و بر طبق این ارزشها زندگی کنند!»

و حالا من هم با لبخند معنی داری گفتم: «خوب، چه اشکالی دارد؟ مگر نمی گویی که به مسیحیت اعتقاد داری؟ خوب، مسیحیت هم همان چهارتا انجیل است!»

«جایلز» دستی به شانه من زد و گفت: «آخر ارزشهایی که

آدمهایی مثل من و زنم از انجیل می فهمند، با ارزشهایی که هر کلیسایی
می خواهد جماعتش از انجیل بفهمند، خیلی فرق می کند! فکر می کنم
این را خودت هم خوب می دانی!»

۲۶- باید فرانسوی باشد!

یکی از دوستانهای انگلیسی من در بازی تخته نرد چندان تعریفی ندارد، اما در نقاشی آدم را به حیرت می آورد. وای می ایستید جلو یکی از تابلوهاش، مثلاً منظره یک تکدرخت، وسطهای یک تپه سبز، پشتش آسمان آبی با چند تا ابر سفید، چیزی که ممکن است هزار بار توی زندگیتان دیده باشید. در چند لحظه اول توی دلتان می گویند: «خوب، که چی؟»

آخر همچین منظره ای آن قدر ساده و عادی است که کلمه مبتذل را به ذهن آدم می آورد، اما بعد از چند لحظه، همینکه می خواهید از پای این تابلو رد بشوید، یکدفعه احساس می کنید که پای تابلو وای نایستاده اید، بلکه با نگاهتان دارید می روید به طرف تکدرخت.

می روید، اما به ش نمی رسید که ازش رد بشوید و برسید به سر تپه. کم کم احساس می کنید که سر تپه که توی افق، زیر ابرهای سفید، حالت محو و مبهمی پیدا می کند، چشم شما را گرفته است. احساس می کنید که چیزی که دارید به طرفش می روید و از دور فقط جایش را می بینید، نه خودش را، تنها چیزی است که دل شما را گرفته است و چشمتان دنبالش است.

بله، با این دوست انگلیسی نشسته بودم و داشتیم حرف می زدیم و تخته نرد بازی می کردیم و در عین حال به موسیقی کلاسیک رادیو گوش می دادیم. یکدفعه یک تگه فلوت تنها همچین ما را گرفت، همچین ما را سحر کرد که بازی را قطع کردیم و دیگر نه تکان خوردیم، نه یک کلمه حرف زدیم. موسیقی ما را توی خودش غرق کرده بود.

وقتی آهنگ تمام شد و مجری برنامه گفت «کنسرتو برای فلوت» از «ژاک ایبر» (۱)، هر دومان نفس عمیقی کشیدیم، و دوست انگلیسی نقاش من گفت: «ژاک ایبر! تا حالا اسمش را نشنیده بودم. باید فرانسوی باشد.»

این جمله «باید فرانسوی باشد» یکدفعه ذهنم را قلقلک داد. گفتم: «چرا باید فرانسوی باشد؟»

با تعجب گفت: «خوب، از اسمش پیدا است!»

گفتم: «آره، از اسمش پیدا است، اما اگر اسمش بود یا کوب هیلدبرت (۲) و می شد آلمانی، چه فرقی می کرد؟»

دوست انگلیسی نقاش زد زیر خنده و گفت: «می دانم چی می خواهی بگویی! خودت هم خوب می دانی که من خوب می دانم که هیچ فرقی نمی کند! بیا بازیمان را تمام کنیم!»

و بازیمان را تمام کردیم. حق با او بود. من و او بارها درباره «جهان وطنی» بودن همه هنرهای انسانی صحبت کرده بودیم. او از بابت اعتقاد به این حقیقت از من خیلی دو آتسه تر بود. وقتی من به ش گفتم «چرا باید فرانسوی باشد؟» در واقع مثل این بود که یک نفر همچین سؤالی از من کرده است و من دارم جوابش را فکر می کنم.

بله، درست می فرمایید. ما چه احتیاجی داریم که بدانیم فلان آهنگساز اهل کجاست و چه ملیتی دارد؟ مثلاً همین ژاک ایبر، می دانیم که هست و وجودش وابسته به موسیقیش است، و از این لحاظ فردی از افراد «ملت علم و هنر» است، ملت همه علمها و همه هنرها. به عبارت دیگر این ژاک ایبر فرانسوی زاده با لودویگ فان بتهوون (۳) آلمانی زاده هموطن است، همان طور که کمال الملک ایرانی زاده با ونسان ون گوگ (۴) هلندی زاده هموطن است، و خواجه حافظ شیرازی با یوهان

ولفگانگ فان گوته (۵) آلمانی زاده. فقط سیاستمدارها هستند که حتماً
باید ملیت‌هایشان مختلف باشد!

۱- ژاک ایبر (Jacques Ibert)، آهنگساز فرانسوی (۱۸۹۰-۱۹۶۲)

۲- Jacob Hildebrandt، یاکوب هیلدبرت (یاکوب تلفظ آلمانی ژاک، و هیلدبرت
ریشه آلمانی ایبر فرانسوی شده)

۳- لودویگ فان بتهوون Ludwig van Beethoven، آهنگساز آلمانی (۱۷۷۰-۱۸۲۷)

۴- Vincent Willem van Gogh، ونسان ون گوگ، نقاش هلندی (۱۸۵۳-۱۸۹۰)

۵- Johann Wolfgang von Goethe، یوهان ولفگانگ فان گوته، شاعر و درام
نویس آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲)

۲۷- ژوونال عزیز، رومت شاد!

دیروز که با یکی از دوستان انگلیسی در قهوه خانه (۷۶۸) صحبت می کردم، و یادم نیست حرفمان از کجا کشیده بود به تفاوت درآمد استاد‌های صاحب کرسی دانشگاهها با قهرمانهای فوتبال و اتومبیلرانی، و باز من بی اختیار از آن قهرمان فوتبالی اسم بردم، که در همه مقایسه های درآمدی، اول از همه به ذهنم می آید و اینجا نمی خواهم اسمش را هم ببرم، یکدفعه کریستوفر بالحنی جدی گفت:

«تو از بابت این آدم باید یک فکری به حال خودت بکنی! اسمش و قیافه اش و خالکوبیهایش و حرف زدنش و زنش و از همه بدتر درآمدش برای تو شده است یک عقده! کمتر پیش آمده است که من و تو با هم صحبت بکنیم و تو به یک مناسبتی پای این آدم را نکشی وسط و خون خودت را به جوش نیاوری!»

حالا من خودم را زدم به خونسردی و گفتم: «آخر او برای من نمونه عالی همه آدمهایی است که معادله ارزش کار و میزان درآمد را توی این دنیا به هم زده اند!»

کریستوفر گفت: «خوب، چرا درآمد سالانه یک استاد دانشگاه را با درآمد مدیرهای بانکها مقایسه نمی کنی؟ یادت هست همین دو سه سال پیش یکیشان که تازه خیلی هم بالا نکشیده بود، در یک سال برای خودش دو میلیون پوند حقوق و سه میلیون پوند پاداش به جیب زده بود، جمعاً پنج میلیون در سال! خوب، استاد‌های دانشگاه در سال چه قدر می گیرند؟»

گفتم: «تا آنجایی که من می دانم، یک چیزی بین ۴۵ هزار تا

خوش خبر باشی/ ۸۱

۸۵ هزار پوند!»

آنوقت کریستوفر خودکارش را از جیبش درآورد و در حاشیه روزنامه اش شروع کرد به حساب کردن: پنج میلیون بخش بر ۳۶۵ روز، می شود تقریباً روزی ۱۳۷۰۰ پوند. این مال یک مدیر بانک! متوسط حقوق سالانه یک استاد دانشگاه را بگیریم ۶۵ هزار پوند، می شود تقریباً روزی ۱۸۰ پوند. یعنی یک مدیر بانک ارزش کارش ۷۶ برابر یک استاد دانشگاه است! چرا؟»

من بازهم یخه آن قهرمان فوتبال را که درآمد روزانه اش تقریباً شش برابر آن مدیر بانک است، ول نکردم و گفتم: «ببین، کریستوفر، چرا از من انتظار داری که این یارو توپ شوت کنه برای من عقده نشود؟ مگر او چه کار می کند که درآمدش باید تقریباً روزی ۷۵ هزار پوند باشد، یعنی تقریباً چهار صد برابر یک استاد دانشگاه و تقریباً پنج و نیم برابر آن مدیر بانک؟ این را چی می شود به ش گفت؟ قربانی کردن انسانیت در معبد پول!»

کریستوفر دستش را زد زیر چانه اش و ساکت به من نگاه کرد. این کارش، این طور که من فهمیده ام، معنایش این است که: «بله، همین طور است که تو می گویی!»

آنوقت بود که من فهمیدم چرا اصرار دارم و داشته ام و خواهم داشت که درآمد یک «ورزشکار» دنیای تمدن تجارته امروز را با درآمد یک «معلم» مقایسه بکنم. من طنز منشور نویس ایرانی امروز، در مورد همچین مقایسه ای همیشه به یاد حرف «یوونالیس»، طنز منظوم نویس رومی نوزده قرن پیش می افتم که در رساله طنز هفتم از شانزده رساله اش در اشاره به کار یک معلم و استاد دانشگاه گفته است: «وقتی سال تحصیلی تمام می شود، برای آن یک سال تدریس چه قدر به او ای کبوتر شرق/ ۸۲

می دهند؟ به اندازه پولی که یک قهرمان اسب دوانی در یک مسابقه می گیرد!»

نتیجه اینکه تمدن ظاهراً همیشه تجارتي بوده است!

۱- Decimus Iunius Iuvenalis دسیموس یونیوس یوونالیس، که در انگلیسی به ش می گویند «جوونال» و در فرانسوی و فارسی «ژوونال» (Juvenal)، شاعر رومی، که در سال ۵۵ میلادی به دنیا آمد و در سال ۱۲۸ یا ۱۳۰ میلادی از دنیا رفت، شانزده رساله طنزیه دارد که در آنها از بیرحمی و حماقت آدمیزاد و مخصوصاً فساد در جامعه آن روزگار امپراتوری روم با خشم و جسارت انتقاد کرده است. خیلی از نکته های او ضرب المثل شده است، از آن جمله یکی «نان و بازی»، یعنی نظام شیره مالی که سر مردم را با نان بخور و نمیر و مسابقات ورزشی و تفریحات گرم نگاه می دارد؛ و دیگری «کی بر نگهبانان نگهبانی خواهد کرد»، به این معنی که وقتی که فساد اخلاقی و اجتماعی رواج داشته باشد، از قانون کاری بر نمی آید.

۲۸- مهنت دیگران

انگلیسیها یک «مثل» دارند که می گوید: «نو نیوز ایز گود نیوز» (No news is good news)، یعنی «بی خبری خوش خبری است»، که بر عکسش می شود: «هیچ خبری خبر خوش نیست!» و این حرف را اگر بخواهیم از حالت ترجمه در بیاوریم و فارسیش کنیم، تقریباً به این صورت در می آید که: «خبر اگر خوش می بود، خبر نمی شد!»

خیال کنید دارید صبحانه می خورید و تلویزیون هم روبه روی شما دارد «خبر» پخش می کند. لقمه اول را که توی دهانتان گذاشتید، اتوبوسی در «تایلند» تصادف می کند و سه نوجوان انگلیسی در این تصادف کشته می شوند. آنها پیش از شروع سال تحصیلی دانشگاه برای سیاحت به تایلند رفته بودند.

لقمه اول، نیم جویده توی گلو تان گیر می کند. وقتی به عکس این سه تا نوجوان نگاه می کنید، در یک لحظه، اگر نوجوان هستید، خودتان را به جای آنها می گذارید، و اگر بچه ها یا نوه هایی به سن و سال آنها دارید، خودتان را به جای پدر و مادر، یا پدر بزرگ و مادر بزرگ آنها می گذارید، و تجسم فاجعه سخت منقلب تان می کند.

آن لقمه را که ترجیح می دهید، بروید توی دستشویی بالا بیاورید، به زور قورت می دهید، و با اینکه دیگر اشتهای خوردن ندارید، عادت وادارتان می کند که لقمه دوم را به دهانتان بگذارید که در خبر بعدی، در بازار یکی از محله های شیعه نشین «بغداد»، در موقع عبور صف درازی از سوگواران که جنازه ای را تشییع می کنند، انفجار یک اتومبیل انتحاری سی و دو نفر را می کشد، و بیش از شصت نفر را مجروح

ای کیبوتر شوق / ۸۴

می کند.

دیگر تجسّم این فاجعه خیلی دشوار می شود. باید صبحانه را اجباری قورت بدهید و بروید دنبال کار روزانه تان. دیگر سالهاست که هر روز عدّه ای، اینجا و آنجا، در کشمکشهای نان خواهانه، حقّ خواهانه، عدالت خواهانه، دموکراسی خواهانه، و هزار چیز دیگر خواهانه کشته می شوند.

لقمه سوّم را قورت داده اید و دارید لقمه چهارم را توی دهانتان می گذارید که می بینید... دیگر لازم نیست نمونه بدهم. می خواهم بگویم حالا اگر آن روز در تایلند کشته شدن سه نوجوان انگلیسی در تصادف اتوبوس «خبر بد» بود و این «اتفاق بد» نمی افتاد و به جایش «اتفاق خوب» افتاده بود و آن سه نوجوان انگلیسی به وطنشان برگشته بودند و الآن هم داشتند صبحانه شان را می خوردند که بروند به دانشگاه، یک همچین اتفاق خوبی دیگر «خبر» حساب نمی شد تا کسی حوصله شنیدنش را داشته باشد. «خبر خوش» که گفتنی و شنیدنی نیست. آن عهد و زمانی که سعدی شیرازی می گفت:

«بنی آدم اعضای یک پیکرند

که در آفرینش ز یک گوهرند؛

چو عضوی به در آورد روزگار،

دگر عضوها را نماند قرار»،

گذشت. آنوقتها اصلاً بانک وجود نداشت که در غرب مدیر یکی از آنها از پول مردم چهل میلیون پوند برای خودش پاداش بازنشستگی بردارد و در شرق مدیر یکی از آنها همین قدرها، یا خیلی بیشتر از اینها، اختلاس کند و با پاسپورت دوّمش برود غربی بشود.

می بینید که ما خیلی وقت است که به شنیدن خبرهای بد که

خوش خبر باشی/ ۸۵

برای روزنامه ها و رادیوها و تلویزیونها «خبر» حساب می شود، عادت کرده ایم، یا در واقع معتاد شده ایم، و همه اش می خواهیم بشنویم که دیگر چه اتفاق بد و زشت و تهوع انگیز و هولناک و سنگدلانه و شیطانی و مو به تن راست کن و لقمه در گلو قفل کنی در کجای دیگر اتفاق افتاده است. لابد می خواهیم از محنت دیگران بی خبر نباشیم، و در این دنیای متمدن و سازمان ملل متحد دار امروز، بشاید که ناممان را نهند آدمی!

۲۹- مالیات بر درآمد، مالیات بر دررفت!

فکر می‌کنم چیزی که در زبان فارسی امروز به ش می‌گوییم «مالیات» و انگلیسیها به ش می‌گویند «تکس» (Tax)، همیشه دو جور بوده است، یکی مالیات مستقیم، که همان «مالیات بر درآمد» است، که سر سال اگر نپردازی، حسابت با شمر بن ذی الجوشن است! یکی هم مالیات غیرمستقیم، که اولاً یکی دو تا نیست، و ثانیاً یک قلم بزرگش را که مالیات بر خرید است، آدم سر هر جنسی که می‌خرد، می‌پردازد و حالیش نیست. یک چیزی می‌خرید به صد پوند، بیست پوندش می‌رود توی جیب دولت بابت مالیات، هشتاد پوندش، خرج در نرفته، تو جیب فروشنده!

امروزه روی مالیاتهای غیرمستقیم اسمهایی می‌گذارند که اولاً خنده دار نباشد و ثانیاً مردم را عاصی نکند، مثل عوارض شهرداری که در عهد «مارگارت تاچر» اسمش را گذاشتند «مالیات حق رأی» و مردم خوششان نیامد و غوغا به پا کردند تا اینکه آمدند مبلغش را بالاتر هم بردند، اما اسمش را گذاشتند «مالیات شورای شهر»، یعنی «عوارض شهرداری»، و مردم راضی شدند و ساکت سر جاشان نشستند.

در دوره های استبدادی که وضع قانون در اختیار «مجلس»، یا نماینده های مردم نبود، گاهی وقتها که سلطنت یا حکومت خرج و برجش بالا می‌رفت و درآمدش کفاف کنس بازیهای «عام المنفعه» و گشاد بازیهای «خاص المنفعه» اش را نمی‌داد، فوراً مشاورانش را احضار می‌کرد و دستور می‌داد که راه تازه ای برای مکیدن خون بیشتری از مردم پیدا کنند. در این موقعها بود که مشاورهای سلطنت یا حکومت که مثل حالا دکترای اقتصاد یا علوم سیاسی از دانشگاههای معتبر نداشتند، خوش خبر باشی/ ۸۷

یکوقت می دیدی مالیات تازه ای وضع می کنند با اسم مسخره ای که به خر می گفتند، خنده اش می گرفت.

مثلاً می بینید در «مشروح مذاکرات مجلس شورای ملی، دوره پنجم، جلسه ۲۲۸»، یکی از نماینده های با نفوذ به اسم آقای «یاسایی» پیشنهاد می کند که «کلیه مالیات و عوارضی که به موجب قانون مخصوصی به تصویب مجلس شورای ملی نرسیده است»، ملغی شود و آنوقت از چهل و هشت نوع مالیات اسم می برد، به اضافه «و غیره» که خدا می داند چند تاست. بیاییم با دقت اسم چند تا از آنها را بشنویم و در بحر معنی آنها فرو برویم: مالیات سر قاطری، مالیات گوش خری، مالیات کوه چری، مالیات چاخویی!

و اما حالا چند تا مالیات فرح بخش از ممالک اجنبی. نوشته اند که در سال ۱۶۹۵ «ویلیام سوم»، پادشاه انگلستان، فرمان داد که از مردهای مجرد بالای بیست و پنج سال «مالیات تجرد» بگیرند تا مجبور بشوند ازدواج کنند. یک سال بعد مالیاتی وضع شد به اسم «مالیات پنجره» که باعث شد خیلی از مردم بیشتر پنجره هاشان را آجرچینی کنند و گل بگیرند تا مالیات کمتری بدهند.

در روسیه تزاری هم «پتر کبیر» امر کرد از مردها «مالیات ریش» بگیرند تا مجبور بشوند مثل بقیه جاهای اروپا صورتهاشان را از ته بتراشند و متجدد بشوند.

شکر و حمد خدا که حالا همه حکومتهای دنیا متمدن و مترقی شده اند و هیچکدام از مالیاتهایی که از مردم می گیرند، اصلاً «خنده دار» نیست و دولتها هم که با رأی مردم بر تخت قدرت می نشینند، هم بنده خاص خدا هستند، هم پاسدار و خدمتگزار سرمایه دار، هم شریک مال مردم بیچاره.

۳۰- بلای دوگانگی زبان

یکی از همکارهای جوان، با کَلّی محبّت و احترام، از من پرسید:
«به نظر شما بر اثر یک چیزی درست است یا در اثر یک چیزی؟»
بالحنی شوخ و شیطننت آمیز گفتم: «هیچکدام، رفیق!»
و همکار جوان با تعجّب، اما با لبخند گفت: «پس چی باید
بگوییم؟»

گفتم: «همانی که همیشه در موقع حرف زدن می گوید، ولی
همینکه قلم به دست گرفتید که بنویسید، یا انگشتهاتان به کار افتاد که
تایپ کنید، آن را فراموش می کنید، و از حجره کتابی مغزتان، استاد آیین
نگارش، که خودش هم نمی داند کدام یکی و چرا، بر اثر و در اثر را
پیشنهاد می کند، که امروز هر دو تقریباً به یک اندازه کاربرد دارد!»
و بعد هم برای اینکه طرف خدا نکرده فکر نکند که من همین
طور هوایی می گویم «امروز هر دو تقریباً به یک اندازه کاربرد دارد»، هر
دو فی المجلس به گوگل فارسی مراجعه کردیم و دیدیم بله، شاهد
کاربرد «بر اثر چیزی» بیست و یک میلیون و چهارصد هزار مورد آمده
است، و شاهد کاربرد «در اثر چیزی» بیست میلیون و دویست هزار، که
تفاوت آنها، به نسبت میزان کاربرد، ناچیز است.

و بعد هم نشستیم و درباره این دوگانگی «گفتن» و «نوشتن» با هم
صحبت کردیم، و من به یاد روزگار جوانی افتادم که سر کلاس به
نوجوانی که می توانست بدون تته پته و دست انداز، فصیح و روان و
شیرین بیان، ساعتها حرف بزند، اما همینکه قلم به دست می گرفت که
انشاء بنویسد، نوک قلمش سحر می شد و روی کاغذ گیر می کرد، گفتم:
خوش خبر باشی/ ۸۹

«بین فرزند، برای اینکه مطمئن بشوی که می دانی چی بگویی، توی خانه یک دستگاه ضبط صوت بگذار بغل دستت، روشنش بکن و بنشین راجع به موضوع، هرچی به ذهنت آمد، با صدای بلند بگو. بعد سر فرصت بنشین نوار را از اول گوش کن، و هر چی گفته ای، بیاور روی کاغذ. آنوقت، باز سر فرصت، تکراریهایش را حذف کن و بدون اینکه به توصیه استاد آیین نگارش، جای کلمه ها و عبارتهای گفتاری را به قائم مقام نوشتاری آنها بدهی، با دستکاری منطقی سر و ته مطلب را جفت و جور کن، و بین و مطمئن شو که می توانی بنویسی و همان چیزهایی که به فکرت می آید، عیناً به قلمت هم می آید، و خودت یک پا «ابوالفضل بیهقی» زمان خودت هستی و خبر نداری!»

مثلاً، حالا که همکار جوان من می خواهد بداند «بر اثر چیزی» درست است، یا «در اثر چیزی»، بیایم از نمونه های کاربرد هر کدام از آنها ده بیست مورد را بگذاریم جلومان و ببینیم در هر مورد، به جای آنها چی به کار می بریم. من حالا از هر مورد یک نمونه می آورم. نمونه «بر اثر» از گوگل فارسی:

«بر اثر انفجاری که در میدان کتابی، ابتدای خیابان گل نبی رخ داد یک نفر کشته شد.» و نمونه «در اثر»: «هر بیست و پنج دقیقه یک ایرانی در اثر تصادف رانندگی می میرد.»

موضوع همین دو تا جمله را، اگر بخواهیم در موقع صحبت با یک دوست، به زبان بیاوریم، چه طوری می گوئیم؟ من باشم، مثلاً می گویم: «به علت... به سبب... به واسطه... یک انفجار در میدان کتابی، سر خیابان گل نبی یک نفر کشته شده.» و نمونه دومی را هم مثلاً این طور می گویم: «در هر بیست و پنج دقیقه یک ایرانی به علت تصادف (یا در تصادف) رانندگی، می میرد.»

والله «اثر» یعنی عقب، پی، دنبال، ردّ پا، و در اثر... یا بر اثر... یعنی
در پی...، به دنبال... من فقط یک نمونه از کاربرد «بر اثر» را از همان نثر
نویس بزرگ فارسی، ابوالفضل بیهقی، می آورم، و شما را به خدا و عقل
سلیم می سپرم: «...و من بر اثر استادم برفتم تا خانه خواجه بزرگ.»

۳۱- اندر معرفی یک کتاب لا تَظیرَ له

شاید قبلاً هم، به مناسبت دیگری، گفته باشم که یکی از تفریحات من در وطن «ادوارد فیتزجرالد» (۱)، مترجم «رباعیات عمر خیّام»، پیدا کردن اتّفاقی و خریدن حتمی چاپها و نشرهای متفاوت کتاب خجسته «رباعیات ادوارد خیّام» است.

چند روز پیش که گذارم به کتابفروشی «خیریه آکسفم» (۲) افتاد، یک «عمر خیّام» هرگز ندیده پیدا کردم و کلی خوشحال شدم. اجازه بدهید اول یک نکته مهم را خدمتتان عرض کنم، بعد پردازم به معرفی این کتاب مستطاب.

می گویم خدا نکند نوشته ای عامّه پسند بشود و اسم نویسنده اش سر زبانها بیفتد! بیا و بین که چه می کنند! چه داستانها و معجزات و کراماتی برای نویسنده اش می سازند، و چه تفسیرهایی درباره حرفهایش سر قلم می روند! و چه حکمهای تقدیسی و تکفیری ای درباره اش صادر می کنند.

مثلاً همین «عمر خیّام» از یک طرف مُلحد است و، مُرتدّ و کافر و دائم الخمر و هُرّه‌ری و دهری و دوزخی، و از طرف دیگر صوفی و عارف و فیلسوف و ریاضیدان و منجم و حقیقت جو و منطقی و اپیکوری! (۳)

و اما رباعیاتی که من معرفی آن را فریضه واجب دانستم، کتابی است، به تنظیم و تحشیه و تفسیر یکی از جوکیان (Yogi) معروف هندی بنگالی به اسم «پراماهانسا یوگاناندا» (۴)، با عنوان «شراب صوفی» (۵)، با کاغذ گلاسه فرد اعلا و جلد چرم نمای زرکوب، به وزن یک کیلو و صد ای کبوتر شرق/ ۹۲

گرم، با پنجاه تا تابلو نقاشی به سبک مینیاتور نیم شرقی نیم غربی، با هفتاد و پنج تا رباعی فارسی مملو از تحریفات ملیحه و اغلاط کلامیه و تخریبات وزنی، به خط نستعلیق لابد یکی از بچه های دبستانی این روزگار، اما با ظرافت هنرمندانه چپانده در یک قاب تذهیب کاری هفت رنگ بسیار زیبا و چشمگیر، و هر رباعی فارسی زیرش یکی از رباعیهای انگلیسی ادوارد فیتزجرالد، با شباهتی بفهمی نفهمی به رباعی فارسی آن صفحه، و زیرش شرح صوفیانه بعضی از ترکیبات و استعارات رباعی انگلیسی، و زیرش دستور استفاده عملی از این رباعی در تأملات اشراقی و تمرینات یوگایی.

از این هفتاد و پنج تا رباعی کتاب، فقط سی تا را می شود مال خیام دانست، و بقیه جزو دو هزار و اندی رباعی ای است که هر کس به دلیلی و نیتی به عمر خیام منسوب کرده است، و ای کاش که همین سی تا رباعی هم از نسخه ای صحیح و معتبر نقل می شد. آخر شما را به خدای عمر خیام قسم، آن عمر خیامی که شما می شناسید و دلیلی ندارد که هر جوکی هندی صوفی مسلکی شناخته باشدش، می تواند همچین رباعی ای را که فقط صوفی صاحب معجزاتی مثل ابو سعید ابوالخیر ممکن است از کسی شنیده باشد یا در جایی خوانده باشد و به مناسبتی بر زبان آورده باشد، به خیام نسبت بدهد؟

ای واقف اسرار ضیمر همه کس،

در حالت عجز دستگیر همه کس؛

یا ربّ تو مرا توبه ده و عذر پذیر،

ای توبه ده و عذرپذیر همه کس!

و همین جوکی صوفی مسلک در تفسیر روحانی یک رباعی نجیب و اصیل خیلی خیامی می گوید: «منظور خیام در این رباعی این است که

خوش خبر باشی/ ۹۳

خدا که «علیم و حکیم و عالم بکلّ الامور» است، خودش می داند که چرا
جان می بخشد و چرا مرگ می آورد:

اجزای پیاله ای که درهم پیوست

بشکستن آن روانمی دارد مست،

چندین سر و ساقِ نازنین و کف دست

از مهر که پیوست و به کین که شکست؟

خداوندا، «حافظ» و «خیّام» را از شرّ صوفیان و صوفی شناسان ایران و
جهان در امان بدار! آمین!

۱- Edward Fitzgerald، شاعر و نویسنده و مترجم انگلیسی (۱۸۰۹-۱۸۸۳) که همه
شهرت خود را مدیون ترجمه آزاد رباعیات عمر خیّام است. ترجمه و اقتباس او از
رباعیات خیّام از سال ۱۸۵۹ تا به حال در دنیای انگلیسی زبان، بعد از «کتاب مقدّس»
(Holy Bible) و آثار «ویلیام شکسپیر» (William Shakespeare) بیش از هر کتاب
دیگری چاپ شده است، یعنی از حیث اهمیت و اعتبار سومین کتاب دنیای انگلیسی
زبان است.

۲- Oxfam: سازمان بین المللی خیریه آکسفم در همه جا مغازه هایی دارد که از
مردم لباس و کفش و کتاب و بعضی از وسایل مستعمل، اما قابل استفاده را که مردم
دیگر خودشان آنها را نمی خواهند، به عنوان هدیه می پذیرند و آنها را به قیمت بسیار
ارزان می فروشند و سازمان آکسفم درآمد حاصل را صرف امور خیریه می کند. این
سازمان در محلهّ علیزاده طوسی یک کتابفروشی بسیار مرتّب دارد که جوانی آگاه از
عالم کتاب، به نام «استن» (Stan) آن را اداره می کند و علیزاده طوسی خیلی از
کتابهای نایاب، از جمله نسخه هایی از چاپهای قدیم «رباعیات خیّام» و همین «تفسیر
صوفیانه رباعیات خیّام» را از همین کتابفروشی خریده است.

ای کبوتر شرق/ ۹۴

۳- Epicurus ، فیلسوف یونانی (۲۷۱-۳۴۱ پیش از میلاد) که به عقیده او لذت و رنج برای انسان معیار ارزیابی خوب و بد است و همه انسانها در لذت بردن از زندگی حقّ برابر دارند، و مرگ پایان جسم و روح انسان است و خدایان نه کسی را مجازات می کنند و نه به کسی پاداش می دهند و عالم ابدی و جاویدان است، و انسان زندگی کوتاهی دارد و باید بکوشد که رنج را از خود دور کند و هر چه بیشتر از زندگی لذت ببرد.

۴- Paramahansa Yogananda ، (۱۸۹۳-۱۹۵۲) گورو (guru) یا رهبر، یا استاد در تعلیم نوعی فلسفه اشراقی و شهودی صوفیانه.

۵- عنوان اصلی کتاب «شراب صوفی» یا «شراب عارف» یا «شراب صوفیان» یا «شراب عارفان» (Wine of the Mystic) است و عنوان فرعی آن «تفسیر روحانی [صوفیانه] رباعیات عمر خیّام» (The Rubaiyat of Omar Khayyam: A Spiritual Interpretation).

۳۲- اندر ترجمه فکر به واقعیت

شما می دانید، ان شاءالله همه می دانند و حافظ شیرازی از تمام استادهای همعصرش بهتر می دانست که بیشتر کلمه های اسمی و فعلی هر زبان در ابتدا یک معنی معین و اصلی داشته است، و بعدها مردم به مرور معنیهای فرعی تازه ای بار آن کلمه ها کرده اند، و در بعضی موردها، در جریان تحوّلهای اجتماعی و فرهنگی، یک معنی فرعی جای معنی اصلی را گرفته است.

و این را هم لابد همه می دانند که معنیهای تازه ای که بار کلمه ها می شود، با فرهنگ بومی مردم ارتباط دارد. مثلاً در زبان انگلیسی، در اواسط قرن هفدهم به هر کس که کارش حساب کردن بود، می گفتند «کامپیوتر (Computer)» «چون فعل «کامپیوت» (Compute) امروز هم معنی اصلیش همان «حساب کردن» است.

بعد که رسیدند به سال ۱۸۹۷، یعنی اواخر قرن نوزدهم، به «ماشین حساب» هم گفتند «کامپیوتر»، تا اینکه در سال ۱۹۷۰ آمدند همین اسم را گذاشتند روی دستگاه عجیب و معجزه گری که امروز زمین و زمان را فتح کرده است، و هیچکس هم بلند نشد ایراد بگیرد و مثلاً بگوید: «بابا جان، کامپیوتر یعنی شمارگر! والله باعث رسوایی یک زبان است که به یک چورتکه عهد دقیانوس بگویند شمارگر و به این اعجاز بزرگ علم و تکنولوژی و صنعت عصر اینترنت هم بگویند شمارگر! اَقلاً بگویند رایانه!»

با یک دوست جوان ایرانی که در پیدا کردن یا ساختن کلمه های فارسی برای بعضی کلمه های انگلیسی خیلی فکر می کند، ای کبوتر شوق/۹۶

خیلی ابتکار به خرج می دهد، خیلی جوش می زند، و خیلی رنج می برد تا از این طریق روح تازه ای به زبان فارسی بدمد و روان فردوسی را شاد کند، در قهوه خانه نشستن و گپ زدن، خودش به تنهایی خیلی حوصله می خواهد، و خیلی تحمل و خیلی گذشت، چه رسد به اینکه دوست انگلیسی میانه سال آدم هم حضور داشته باشد و بحث از ترجمه در تحوّل زبان به میان بیاید، آن هم با ذهنیت یک جور ناسیونالیسم جدید ایرانی، و ضمناً این دوست انگلیسی هم کسی باشد که بیست سال پیش با خواندن ترجمه که نه، با خواندن «رباعیات عمر خیّام» فیتزجرالد (۱) و «رستم و سهراب» «مئو آرنولد» (۲) علاقه مند شده باشد که فارسی یاد بگیرد و رباعیات خیّام و شاهنامه فردوسی را به زبان فارسی بخواند. لطفاً حالا خودتان تشخیص بدهید که کدامیک از این سه تا حرف مال کدامیک از ما سه نفر است:

«این یوتوپای افلاطون (۳) هم در فارسی ترجمه درست و دقیقی ندارد. یکی به آن می گوید «مدینه فاضله»، یکی می گوید «آرمان شهر»، یکی می گوید «مدینه افلاطون» یا «جمهوری افلاطون»، یکی می گوید «ناکجا آباد»، یکی می گوید...»

*** «ناکجا آباد را تامس مور، حقوقدان و فیلسوف اجتماعی و سیاستمدار انگلیسی در سال ۱۵۱۶ در عهد «هنری هشتم» نوشت. او با توصیف نظام آرمانی جامعه در یک جزیره خیالی می خواست از نظام اجتماعی و سیاسی زمان خودش انتقاد بکند و می دانست که جزیره او نیست در جهان است.»

*** «مال افلاطون همان جمهوری است اما افلاطون واقعاً معتقد بود که اگر حکومت به دست فیلسوفها باشد، جمهوری او را می شود به وجود آورد. حالا ما چرا باید این قدر پایبند ترجمه زبانی کلمه ها باشیم؟
خوش خبر باشی/ ۹۷

همین کلمه انگلیسی «ترانسلیت» (۴) یک معنیش هم تبدیل کردن فکر به واقعیت است. حالا چه بگوییم «مدینه فاضله»، چه بگوییم «آرمان شهر»، باید ببینیم در این بیست و پنج قرن که از جمهوری افلاطون می گذرد، در راه ترجمه کردن «فکر» او به «واقعیت» چه قدمی برداشته ایم!

۱- ادوارد فیتزجرالد (Edward FitzGerald)، ادیب و شاعر انگلیسی (۱۸۰۹-۱۸۸۳) رباعیات حکیم عمر خیّام را بدون مقید کردن خود به حفظ صورت کلامی هر رباعی، به صورت مجموعه ای رباعی پیوسته به انگلیسی برگرداند.

۲- ماثیو آرنولد (Matthew Arnold)، شاعر و منتقد اجتماعی انگلیسی (۱۸۲۲-۱۸۸۸) منظومه ای دارد با عنوان «سهراب و رستم» (Sohrab and Rustum) که اقتباسی است از داستان «رستم و سهراب» شاهنامه فردوسی طوسی.

۳- مدینه فاضله افلاطون همان «جمهوری افلاطون» است که اساس آن بر حکومت فیلسوفان بر جامعه نهاده شده است. کلمه «یوتوپیا» (Utopia) را اولین بار «تامس مور» (Thomas More)، حقوقدان و فیلسوف اجتماعی و سیاستمدار انگلیسی از دو کلمه یونانی «ou» به معنی «نه» و «topos» به معنی «جا» یا «محل» یا «سرزمین» ساخت و به آن پسوند «ia» اضافه کرد تا به صورت اسم مکان در بیاید و بشود اسمی به معنی «ناکجا آباد» یا «نیست در جهانستان» یا «هیچ در کجا آباد» یا هر چه شما بفرمایید.

۴- کلمه فعلی یا اسم فعل «to translate» در معنی اصلی برگرداندن نوشته یا سخنی از زبانی به یک زبان دیگر است، اما یکی از معنیهای معمول دیگرش در آوردن چیزی از یک صورت، یا عمل، یا حالت به صورت یا عمل یا حالتی دیگر است؛ یا تبدیل کردن چیزی به چیزی دیگر. مثلاً می گویند «translate ideas into reality».

۳۳- مزدورهای شیطان

چند شب پیش که باز تلویزیون تجارتي برنامه «کی می خواهد میلیونر بشود؟» داشت، فوراً کانال را عوض کردم و به یاد یکی از ایرانیهای آشنای «فقط توی خیابان همدیگر را ببین»، و «گاهی بیخودی به همدیگر تلفن بکن» افتادم که چند وقت پیش، تلفن کرد و تا گفت «چُخلصیم»، که ترکیبی باشد از «چاکریم» و «مخلصیم»، فوراً به جایش آوردم و توی دلم گفتم:

«ان شاءالله که مثل بیشتر اوقات کلاغ بد خبر نباشد!»، بعد از دو سه کلمه احوالپرسی، قاه قاه زد زیر یک خنده تلخ و حسرت آمیز و تأمل انگیز و گفت:

«شنیده ای؟ اگر نشنیده ای، بشنو که همین الان توی روزنامه خواندم که سه تا برنده جایزه ششصد و چهل میلیون دلاری بلیت بخت آزمایی یکی از ایالت‌های آمریکا معرفی شده اند. می دانی ششصد و چهل میلیون دلار یعنی چی؟ می گویم ششصد و چهل میلیون دلار!»
خوب، که چی؟ چرا من باید بدانم که ششصد و چهل میلیون دلار چه معنایی دارد؟ مگر معنایش با یک دلار چه فرقی می کند؟ راستی، از شما می پرسم، ها، چه فرقی دارد؟ یکدفعه فکر بکری توی مغزم جرقه زد. به خودم مهلت ندادم و گفتم:

«رفیق عزیز، تو درست می گویی. من از تلویزیون هم این خبر را شنیدم. تو درست می گویی. آدم باید بداند ششصد و چهل میلیون دلار جایزه بخت آزمایی یعنی چی! من ده پانزده دقیقه ای درباره سؤال فکر می کنم، جوابش را که پیدا کردم، فوراً به ت زنگ می زنم.» و گوشی را خوش خبر باشی/۹۹

گذاشتم.

نه در آمریکای «خرپول» که یک ایالت از پنجاه تا ایالتش لاتاری ششصد و چهل میلیون دلار جایزه ای دارد، بلکه همین جا در بریتانیای صغیر فقیر که بزرگترین جایزه لاتاری سرتاسر مملکت معمولاً صد برابر کمتر از مال همان یک ایالت آمریکاست... چی؟ چی فرمودید؟ می پرسید چه قدر می شود؟ ششصد و چهل بخش بر صد، می شود شش میلیون و چهارصد هزار دلار، که به پوند تبدیلش بکنید، می شود در حدود چهار میلیون پوند.

این طور که آمار داده اند، در هفته در حدود ۳۲ میلیون نفر، هر نفر به طور متوسط ۳ تا بلیت لاتاری می خرد، یعنی جمعاً در حدود ۹۶ میلیون پوند. از این مبلغ چه قدرش را جایزه می کنند؟ در حدود ده در صد، یعنی ۹ میلیون، و معمولاً از ۳۲ میلیون نفر بین یک تا ۳ نفرشان جایزه بزرگ چند میلیونی می گیرند، یعنی شانس بردن یک در ده میلیون است. می روی توی مغازه نبش کوچه، از یک نفر که دارد بلیت بخت آزمایی می خرد، می پرسی: «شما حتماً احتیاج به پول دارید که بلیت بخت آزمایی می خرید، بله؟ چه قدری ببرید، زندگیتان از پیسی در می آید؟»

فکر می کنم ۹۰ درصد بلیت خررها در جواب بگویند ده هزار، صد هزار یا حد اکثر ۵۰۰ هزار پوند. یکدفعه می آیند به این آدم به اصطلاح «خوشبخت» اینجا در حدود ۴ میلیون پوند و در آمریکا حدود ۴۰۰ میلیون پوند می دهند و به پیشانی ده ها میلیون نفر دیگر که دو سه پوند از جیبشان رفته است، مهر «بدبختی» می زنند.

ده پانزده دقیقه بعد به آشنای «چُخلص» تلفن کردم و گفتم: «رفیق عزیز، معنی ۶۴۰ میلیون دلار جایزه را پیدا کردم. اگر شیطانی باشد، ای کبوتر شرق/۱۰۰

و این شیطان ضدّ خدا باشد و دشمن اشرف مخلوقات خدا، حتماً این سازمانهای بخت آزمایی را مزدورهای شیطان به نفع پیروان میلیونرش اداره می کنند، بندگان خدا را به طمع می اندازند، از جیب دهها میلیونشان یک پوند، یک پوند، در می آورند و با چند میلیونش یک نفر را میلیونر می کنند تا به لشکر شیطان در جنگ با خدا یک سرباز جدید اضافه بشود!»

نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الطَّمَعِ وَ الْإِسَادَةِ!

۳۴- در ایستگاه تشنگی، منتظر اتوبوس آبشخور

اگر گذارتان به یک بیشه بیفتد و ببینید توی ایستگاه تشنگی یک گوزن، تنها، منتظر اتوبوس آبشخور ایستاده است و بیقرار و بیحوصله به اطراف نگاه می کند، و چند لحظه بعد ببینید یک گوزن دیگر از راه رسید و رفت نزدیک گوزن اولی و یک نگاه سرد و خالی از آشنایی به او انداخت و رویش را برگرداند و گوزن اولی یک قدم از او فاصله گرفت و رویش را با اخم برگرداند طرف دیگر، تعجب نمی کنید؟ پیش خودتان نمی گوید:

«اگر اینها از یک قبیله اند و آشنا، باید از دیدن همدیگر خوشحال بشوند و شروع کنند به احوال پرسی و از این در و آن در حرف زدن! اگر از یک قبیله هم نباشند، و اولین بار باشد که چشمشان به هم می افتد، دلیلی ندارد که این طور با سردی و بیزاری با هم رفتار کنند! گوزنها که خورده و برده ای از هم ندارند که فکر کنیم این دوتا دشمن همدیگر شده اند و چشم دیدن همدیگر را ندارند!»

و بعد آیا تعجبتان بیشتر نمی شود وقتی یکدفعه به یادتان بیاید که تا به حال هیچ نوع پرنده و چرنده و جونده و خزنده و درنده ای را ندیده اید و درباره شان نشنیده اید که بین خودشان معنای «غریبه» و «آشنا» وجود داشته باشد؟ خوب، البته وقتی پای تجاوز به مال و ناموس دو تا قبیله از هر نوع حیوانی پیش بیاید، وضع فرق می کند، ولی در حالت عادی به نظرتان طبیعی نمی آید که مثلاً دو تا گوزن از دو قبیله، بدون هیچ دلیل غریزه پسندی در ایستگاه اتوبوس آبشخورشان این طور با هم غریبه و نامهربان رفتار کنند.

خودم را در ایستگاه اتوبوس محلی جای گوزن اولی گذاشتم و برگشتم با لبخند به آقای انگلیسی میانه سالی که بعد از من به ایستگاه اتوبوس رسیده بود و عیناً مثل آن گوزن فرضی دوّم رفتار کرده بود، مثل یک گوزن طبیعی و واقعی گفتم: «هیچ انتظاری خوب نیست، چون انتظار هر لحظه اش زیادی و طولانی است و آدم حوصله اش را ندارد، مخصوصاً وقتی که تنها باشد!»

آقای میانه سال انگلیسی که حالا کمی اخمش را باز کرده بود، اما با تعجب به من نگاه می کرد و هنوز به خودش اجازه نداده بود که لبخند بزند، گفت: «بله، درست می گوید. انتظار حوصله می خواهد. شما، فکر می کنم، توی همین محلّ زندگی می کنید؟»

گفتم: «بله، چهل سالی می شود! توی همین کوچه بغلی!»
آقای میانه سال انگلیسی یکدفعه زد زیر خنده و گفت: «چهل سال؟ پس یعنی من سه ساله بودم که شما آمدید اینجا خانه گرفتید! ما آنوقتها در شرق لندن زندگی می کردیم. من الآن هفت سالی می شود که با همسر و دو تا بچه ام در یکی از آپارتمانهای «هدلی کورت» (Hadley Court)، توی همین خیابان بالایی زندگی می کنیم. من باز هم شما را دیده ام. در اصل اهل کجا هستید؟»

با هم مثل دو تا گوزن حرف زدیم و از صحبت با همدیگر لذت بردیم تا اتوبوس آبخور رسید و سوار شدیم و باز حرف زدیم و از صحبت با همدیگر لذت بردیم تا او به ایستگاه خودش رسید و موقع پیاده شدن با صورتی که از لبخند مثل یک گل سرخ شکفته در آفتاب می درخشید، گفت: «واقعاً از آشنایی با شما خوشحالم و از صحبت با شما لذت بردم. امیدوارم به زودی باز همدیگر را ببینیم.»

راستی چی باعث شد که ما آدمها آن آشنایی طبیعی و غریزی

خوش خبر باشی/۱۰۳

همنوع بودن را فراموش کردیم و حالا هزارها سال است که حتی وقتی که
در یک محله هم زندگی می کنیم، با هم بیگانه ایم و از هم باک داریم و
از هم بیزاریم؟

۳۵- قضیه تشکر بی پاداش

عصا به یک دست و ساک خرید به دست دیگر، داشتم زور می زدم که در سفت و سنگین خواربار فروشی پاکستانی سر کوچه را باز کنم، بیایم بیرون، که دیدم یک خانم جوان انگلیسی از بیرون در را باز کرد و آن را نگهداشت و من رفتم بیرون و ازش تشکر کردم، اما نمی دانم چرا به من محلّ نگذاشت. اخمهایش را توی هم برد و نگاه سرد و ادب کننده ای به من انداخت و همان طور که هنوز در را نگهداشته بود، بچه سه چهار ساله بازیگوشش را صدا کرد که بیاید، با هم بروند توی خواربار فروشی.

خوب، از این قضیه می شود این طور برداشت کرد که آن خانم جوان انگلیسی در را برای من باز نکرده بود و لابد دلخور هم شده بود که چرا من خیال کرده ام که او در را برای من باز کرده است و چرا صبر نکرده ام که اوّل بچه عزیز او که چشم کور من، پیر مرد احمق از خود راضی او را ندیده است و بعد خود او که حاضر است همه دنیا فدای یک موی بچه اش بشود، بیایند توی مغازه، آنوقت من گورم را گم کنم، بروم بیرون.

رفتم بیرون، اما نتوانستم گورم را گم کنم. سخت منقلب شده بودم. همانجا، توی پیاده رو، روی نیمکت مقابل مغازه نشستم و رفتم توی فکر. فکر کردم و فکر کردم تا دست آخر از خودم پرسیدم:

«خوب، این اشتباه بی اهمیت چی بود که دنیای تو را این قدر آشفته کرد؟ حالا همه ناراحتیت این است که چه طوری این تشکر گران قیمت تر از الماس دریای نور را از این زنکه بی قابلیت ندید بدید پس خوش خبر باشی/۱۰۵

بگیری؟ فکر می کنی که او تشکر تو را انداخته است روی زمین و به آن تف کرده است و حالا تا به این زن بیچاره ای که شاید هزار جور غصه توی دلش داشته باشد، و شاید از دست این بچه لوس از دنیا بیخبر بازیگوش خون مادر به شیشه کنش هوش و حواس برایش نمانده باشد، و شاید شوهر بیکار و بیعار و بی غیرتش زن و بچه اش را به دست سگ روزگار سپرده باشد و رفته باشد دنبال عیش بی درد سر خودش، ثابت نکنی که آدم حساسی هستی و تحمل کمترین تحقیر و بی اعتنایی و سوء تفاهم را نداری، روزگارت سیاه می شود و تنها چیزی که تسکینت می دهد، این است که روزگار طرف را سیاه بکنی! ها؟»

چند دقیقه بعد که از روی نیمکت بلند شدم، فکر می کنید اولین چیزی که به ذهنم آمد، چی بود؟ بله، درست حدس زدید! به اطراف نگاه کردم که بینم آن خانم جوان انگلیسی و بچه بازیگوشش پیداشان هست که بروم از بابت این اشتباه بزرگ از خانمه عذر خواهی بکنم. نه! غیبتشان زده بود. رفتم از شیشه خواربار فروشی هم نگاهی هم به توی مغازه انداختم، آن تو هم نبودند!

خوب، حالا فکر می کنید من بدبخت چه حالی داشتم؟ نه خیر! هر حالی داشتم، حقم بود. می گوید کاشکی خانمه را پیدا می کردم! پیدا می کردم که چی؟ که ازش از بابت چی عذر خواهی کنم؟ قضیه اصلاً یک چیز دیگر است!

شما و آن خانم جوان انگلیسی باید جلو آدمهایی مثل من بایستید و بدون هیچ رودربایستی ای بگویید:

«ای بیچاره، تو که برای یک تشکر خشک و خالی خودت از مردم توقع پاداش داری، اگر قرار می بود که برای خوشبختی مردم قدمی برداری، چه کار می کردی؟ لابد از همه می خواستی که طوق بردگی ای کبوتر شرق/ ۱۰۶

تو را به گردن بیندازند و صبح به صبح اوّل بیایند دست تو را ببوسند، بعد
بروند دنبال کارشان! ای نادان، شرط اوّل آدمیت ترکِ خود بینی است!»

۳۶- آسمانخراش

به تازگی باز خبری شنیدم درباره بلندترین آسمان خراش لندن، که می گویند سرمایه اش مال امیرنشین نفتی «قطر» است و با نزدیک به سیصد و ده متر ارتفاع، در میان بلندترین آسمانخراشهای دنیا مرتبه پنجاه و هشتم را دارد.

این آسمانخراش اگر در کنار آسمانخراش «برج خلیفه» امیر نشین نفتی «دوبی» با هشتصد و بیست و هشت متر ارتفاع بایستد، مثل یک پسر بچه یکساله است که در کنار پدر بلند قد خودش ایستاده باشد، و در این حال «ابرج البیت» ملک نشین نفتی «عربستان سعودی» عموی کوتاه قدش خواهد شد، که با ششصد و یک متر ارتفاع در میان بلندترین آسمانخراشهای دنیا در مرتبه دوم ایستاده است.

این که هر مملکتی، و در هر مملکت هر شهری، بخواهد بلندترین آسمانخراش را داشته باشد، هیچ تازگی ندارد. نمی دانم اگر شما درباره قدمت این جور بلند پروازیهای آدمیزاد فکر کنید، به یاد کیها و چیها می افتید.

این بنده حقّ به یاد کسانی مثل «شدّاد» می افتم و «بهشت» او، و «نمرود» و جنگ او با خدا و آسمانش، و به یاد نبو کد نصر یا بُحْتَنَصَّر و «حدائق معلّقه» او می افتم که شاید خودش همان شدّاد باشد و حدیقه هایش همان قصری باشد که او . «بساخت بزرگ، یک خشت از زر و یک خشت از سیم، و باغی بکرد در آنجای، درختان و میوه ها از گوهرها کرد، و به جای خاک عنبر و مشک و زعفران بیخت، و در عوض آب و ریگ، در جویهای عسل و شیر و لؤلؤ و مرجان به کار داشت.»

نمرود هم که می دانید با همان ترفند کیکاووسی، یعنی بستن چهارتا عقاب به چهار گوشه تختش به طرف آسمان پرواز کرد و با پرتاب تیری از کمان، به خیال خودش خدای ابراهیم را کشت، غافل از اینکه خدای احد واحد به هر جباری آن قدر فرصت می دهد تا غلظت جهلش وگند غرورش به نهایت برسد، و آنوقت در مورد نمرود یک پشه را مأمور کند که برود، از راه بینی مغزش را بخورد و آن ذوالجلال و الجبروت را در منتهای نکبت و عذاب هلاک کند.

اما، البتّه، هر اهل کتابی می فهمد و تصدیق می کند که امراء و ملوک مؤمن و صدیقی که امروزه با هدایت سازمانهای سرمایه گذاری اسلامی بخشی از درآمد ناچیز نفتی خود را صرف ساختن بلندترین آسمانخراشهای دنیا می کنند، هدفشان این است که سودهایی که فی سبیل الله از محلّ این سرمایه گذاریها به حاصل می آید، صرف خیرات و مبرّات و صدقات شود و کافّه امور تشکیلاتی و مالی این ابنیه مبارکه از کلّ مباشرات و معاشرات نامشروع و از وساوس خمیره و قمریه و هواجس لهویه و لعییه دور بماند، ان شاء الله.

بنا بر این، بانیان این آسمانخراشها در اطراف عالم و این کوشکها و باغچه های بهشتی در جزایر مصنوعی خیلی عالی تر و مالی تر از برج بابل و حدائق معلّقه و بهشت شدّاد، که همه از «خیرالنّاس» عصر هستند و بری از «شَرُّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ»، و متّکی به هدایت مشاوران خدا شناس و مباشران خدا ترس، بدیهی است که تا روز حساب در پناه ایزد منّان در امن و امان خواهند بود.

فقط نکته لازم البحث و واجب التّوضیح اینکه در عصر ما که عصر فضاست، نه آن عصری که امراء و ملوکش خیال می کردند نوک برج نود و یک متری بابل می تواند سقف «آسمان» خدا را «خراش» بدهد،
خوش خبر باشی/ ۱۰۹

شاید بهتر باشد که به این ساختمانهای بلند نگوئیم «آسمانخراش» تا
گنجشکه از این همه اغراق تعجب نکند و به ما نگوید:
«یک چیزی بگوئید که بگنجد!»

۳۷- جزیرهٔ جذامیها

یکی از رفیقش پرسید: «آدمیزاد چرا این جور است؟» رفیقش رفت توی فکر و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

«رفیق، چه سؤالهای سخت سختی می کنی!»

حالا این حکایت رفیق ایرانی نیمچه فیلسوف من است که دیروز توی قهوه خانه، در ضمن صحبت از اوضاع شیر تو شیر دنیا، از من می پرسد:

«به نظر تو، بشر باید چه کار کند که بساط دروغ و ریا از کرهٔ زمین برچیده بشود، مردم دست از طمع و فساد و ممنوع کشی بردارند، همه از هر قوم و مذهبی، مثل برادر و خواهر، با محبت و صفا، در کنار هم زندگی کنند و در همهٔ جامعه ها عدالت اجتماعی برقرار بشود و در سرتاسر عالم همهٔ سلاحها را برای ابد نابود کنند و صلح ابدی...»
که تا اینجا توی ذوقش نزدم و گذاشتم هرچه دل دردمندش می خواهد، بگوید، اما به «صلح ابدی» که رسید، دیگر طاقت نیاوردم، حرفش را قطع کردم و گفتم:

«رفیق، چه سؤالهای سخت سختی می کنی! تا آنجایی که تاریخ خبر دارد، توی این سه هزار سال گذشته همهٔ پیغمبرهای مُرسل و نامرسل، همهٔ فیلسوفهای بامذهب و لامذهب، همهٔ مردم شناسها، جامعه شناسها، جسم شناسها، روان شناسها، و، حتی شاعرها، خواسته اند برای این سؤال سادهٔ تو جوابی پیدا کنند و موفق نشده اند!»

رفیق خسته و دردمند من گفت: «من از تو دارم می پرسم! چه کار دارم به آنها!»

خندیدم و گفتم: «تو هم راستی راستی حوصله داری، رفیق! لابد می خواهی مرا دست بیندازی که اینجا، در این گوشه از لندن، توی قهوه خانه «پرشینز کورنر» (Persians Corner) از من همچین سؤالی می کنی و می خواهی من هم خودم را دست بیندازم و در فاصله بین دو قلاب چایی، چنان جواب منطقی و معقولی به تو بدهم که بتواند زنگوله حق را به گردن باطل ببندد و سه هزار سال تلاش اهل تفکر و تحقیق را بی ارج و قرب بکند!»

رفیق خسته و دردمند من تازه از سؤال خودش خنده اش گرفت و سری تکان داد و گفت: «پس اَقلاً ببین می توانی بگویی چرا من باید یک همچین سؤال پرتی از تو بکنم؟»

یک قلاب از چایی «توآیننگ» (Twining) انگلیسی «کیسه اش را بینداز تو فنجان، یک هم بزن در بیار» قهوه خانه بی قوری و سماور «پرشینز کورنر علی آقا» نوش کردم و گفتم:

«سؤال هیچ هم پرت نیست، رفیق. می روی پیش دکتر، می گویی من این دردها را دارم. اما وقتی بدانی که این دردها را سیصد هزار سال است که همه داشته اند و بی درمان مانده است، انتظار داری دکتر چی به تو بگوید؟»

رفیق خسته و دردمند من یک قلاب چایش را، مثل اینکه طعم فلوس پیدا کرده باشد، قورت داد و گفت: «می دانم، ولی دانستنش که آدم را راحت نمی کند.»

حالا بود که دیدم باید با یک شوخی، آبی روی آتشش بریزم. گفتم: «البته می شود یک کاری کرد و آن هم این است که همه آنهايي که مثل تو و من بیماری آرزوی یک دنیای پُر از صلح و برابری و برادری و آزادی دارند، و عده شان هم خیلی زیاد نیست، خیال کنند جذامی

هستند، هرچی دارند، به آدمهای سالم بفروشند و پولهایشان را روهم بگذارند و یک جزیره دربست بخرند و با خود کفایی تو این جزیره زندگی کنند و هرکس را که دیدند جذامش خوب شده است، تا سلامتش به دیگران سرایت نکرده است، مرخصش کنند و پس بفرستندش به دنیای آدمهای سالم!»

۳۸- فدا ترس و پرهیزکار

اگر با دقت گوش بدهید، می شنوید. یک بچه هفت، هشت ساله، شاگرد کلاس اول یا دوم ابتدایی، دارد با همکلاسیش، در گوشه حیاط مدرسه، حرف می زند. زنگ تفریح است. بچه های دیگر مشغول بازی و تفریح هستند. اما این دو الف بچه، مثل دو تا آدم بزرگی که خدا می داند چرا یکدفعه به یاد آخرت افتاده باشند، با قیافه خیلی جدی سرگرم گفت و گو هستند.

سر حرف را آن لاغره که مثل «ابن سینا» دستهایش را به سینه اش زده است، باز کرد. شنیدم به رفیق نسبتاً چاقش که نمی داند با دستهایش چه کار کند، می گوید:

«تو توی این دنیا بیشتر از همه از کی می ترسی؟»

و رفیقش کمی فکر کرد و گفت: «از بابام!» و بلافاصله حرفش را عوض کرد و گفت: «نه، نه، هم از بابام، هم از آقا معلممان می ترسم! خوب، خودت چی؟ خودت بیشتر از همه از کی می ترسی؟»

حالا با هم به حرفهایشان گوش می دهیم. اولی می گوید: «همین را داشتم فکر می کردم. مادرم به من می گوید: بابات تو را خیلی دوست می دارد. خودم هم فکر می کنم که حتما بابام مرا دوست می دارد، اما همین مادرم، همیشه سر هر چی مرا از بابام می ترساند! سهراب، دارم به ت می گویم، اگر این کار را بکنی و بابات بفهمد، قیامت می کند ها!»

و دومی می گوید: «قیامت می کند، یعنی چه کار می کند؟ کتکت می زند؟ من هم از بابام می ترسم، اما فقط دو بار ازش کتک خورده ام. تو چی؟»

و اوّلی می گوید: «نه، من هیچوقت ازش کتک نخورده ام، ولی راستش نمی دانم چرا این قدر ازش می ترسم، درست همان طوری که بابام از خدا می ترسد!»

و دوّمی می گوید: «خیلی عجیب است، ها! بچه ها از باباشان می ترسند، بزرگها از خدا!»

و اوّلی می گوید: «همین را می خواهم بگویم. بابام همیشه وقتی از آدمهای خوب حرف می زند، می گوید فلانی آدم خوب و خدا ترسی است. خوب، یعنی خودش هم که آدم خوبی است، از خدا می ترسد! همین بابام همیشه به ما بچه ها می گوید: هیچوقت دروغ نگوئید، که دروغگو دشمن خداست! و من خودم بارها دیده ام که دارد به بعضی از قوم و خویشها و آشناهامان دروغ می گوید!»

و دوّمی می گوید: «پس بابات از خدا نمی ترسد، ها؟»

و اوّلی می گوید: «نه، فکر نمی کنم. مادرم هم فکر نمی کنم از خدا بترسد!»

و حالا شصت، هفتاد سالی از آن دوره که آن دو الف بچه در زنگ تفریح داشتند با هم درباره «پدر»، «مادر»، «خدا» و «ترس» صحبت می کردند، گذشته است، و الف بچه اوّلی که این بنده حقّ باشد، بعد از یک عمر زندگی پر از فراز و نشیب و پیچ و خم و تلخ و شیرین، به این نتیجه رسیده است که هیچکس از خدا نمی ترسد، چون در میان هفت هزار میلیون آدم روی زمین، یک نفر هم پیدا نمی شود که روزی اَقلاً یک بار به کسی دروغ نگوید، و بنا بر این آدمیزاد اصلاً دروغگو است و چون دروغگو دشمن خداست، پس هیچکس از خدا نمی ترسد.

بیچاره سعدی شیرازی، بزرگترین معلّم اخلاق فردی و اجتماعی قرن هفتم هجری، با چه خوشخیالی و خوشبینی ای می گفت:

خوش خبر باشی/ ۱۱۵

«خدا ترس را بر رعیت گمار

که معمار مُلک است پرهیزگار!»

فکر می کنید به کی داشت این نصیحت را می کرد؟ به سعدبن زنگی؟ به

شاه عباس؟ به لنین؟ به ولادیمیر پوتین؟ به ناپلئون؟ به نیکولا سارکوزی؟

به وینستون چرچیل؟ به تونی بلر؟ به کی، ها؟ به کیهها؟

راستی این را هم بگویم که انگلیسیها هم، لابد مثل همه ملت‌های

عالم، همین اصطلاح «خدا ترس» و «پرهیزگار» را دارند. به اولی

می گویند «گاد فی پرینگ» (God-fearing) و به دومی می گویند

«پایس» (Pious) !

۳۹- اندر معنی لغت کانیالیسم

شما اگر معنی کلمه فرانسوی «کانیالیسم» (Cannibalism) را که تلفظ آن در انگلیسی می شود «کنیبالیزم»، از لغتنامه ها پرسید، خلاصه جوابی که خواهید گرفت این است که اگر یک انسان به هر دلیل و نیت و مقصودی گوشت یک انسان دیگر را بخورد، به این عمل او کانیالیسم می گویند، که خوب، ما در فارسی می توانیم به آن بگوییم «همنوع خواری»، چون اگر یک میمون هم برای دفع گرسنگی یک میمون دیگر را بخورد، عملش کانیالیسم حساب می شود، اما هیچوقت یک میمون برای ادای یک فریضه آیینی، یا به قصد انتقام یا به تصورهای ابلهانه دیگر قلب یک میمون دیگر را از سینه اش بیرون نکشیده است تا آن را همین طور خام یا کباب کرده نوش جان کند.

اما به عقیده این بنده حق اینکه مثلاً در جریان جنگ جهانی دوم، در محاصره لنینگراد، که تقریباً دو سال و پنج ماه طول کشید، و در چله زمستان، انگشت شماری از اهالی این شهر، بعد از خوردن همه پرنده ها و موشها و گربه ها و سگها، از روی اضطرار، و بر خلاف خوی انسانی، و برای حفظ جان در اطاعت از حکم غریزه حیوانی، گوشت همنوع خودشان را خورده باشند، اصلاً و ابداً «آدمخوار» حساب نمی شوند، بلکه برعکس، این هیتلر و اطرافیهاش و همه میلیونها نفر آلمانی هوادار حکومت «نازیها» و مؤمن به «آیین» و «آرمان» آنها بودند که در طول پنج سال جنگ گوشت در حدود شصت میلیون انسان را خوردند که هشت میلیونی از آنها علاوه بر «همنوع»، «هموطن» خودشان بودند.

بله؟ حدستان کاملاً درست است. همین را می خواهم عرض

خوش خبر باشی/ ۱۱۷

کنم. هر لغتی یک معنی حقیقی که نه ... یک معنی «اصلی» دارد که مثلاً در مورد «کانیالیسم» همان «همنوع خواری» است، و یک یا چندتا معنی «مجازی» یا «فرعی»، که یکدفعه می بینید یکی از این معنیها می رود روی سر همه معنیای دیگر این کلمه می ایستد و فریاد می زند:

«آهای، کلمه سازها! آهای معنی بازها! این فقط هیتلر و اکثریت شصت و نه میلیون آلمانی نبودند که در جنگ جهانی دوم با کشتن در حدود شصت میلیون آدمیزاد به معنی اصلی و فرعی و حقیقی و مجازی و «طبیعی» و «خدایی» کلمه «آدمخوارشدند!»

همین الآن یک «آدم» اینجایی، آنجایی، هرکجایی، که می تواند با خیال راحت هزار دلار، ده هزار دلار، صد هزار دلار، یک میلیون دلار، یا میلیونها دلار در بیاورد و بگذارد روی میز یکی از قمارهای امروزی بشر و ببازد و ککش هم نگزد، چون خبر دارد که در همان لحظه هزارها هزار نفر در آفریقا و آسیا، اگر نفری یک دلار غذا یا ده دلار دوا به آنها برسد، نمی میرند، و با وجود این لذت قمار را به نجات جان همنوع ترجیح می دهد، به همه معنیهای کلمه، هم همنوع گش است، هم همنوع خوار است، هم آدمخوار.»

بله! البته! این هم که شما می فرمایید، درست است. آن آدمی که با سوء یا حسن استفاده از موقعیت بلبشویی نظام اجتماعی و اقتصادی دنیای امروز در عرض سی سال، کسب و کار خودش را با یک مغازه کوچک «یک چیز فروشی» با مثلاً ده هزار دلار شروع کرده باشد، و حالا شده باشد صاحب چند صد شرکت بزرگ «همه چیز فروشی»، با دارایی در حدود چهار میلیارد دلار، خبر ندارد که به یکی از معنیهای کلمه «همنوع خوار» است!

هر کس بگوید نه، معلوم می شود «لغت معنی کردن» بلد نیست.

۴۰- الْعَاقِلُ يُكْفِيهِ الْإِشَارَةُ

نمی دانم سقراط بود، یا افلاطون، یا ارسطو، یا حکیم الحکمای حبشی، حضرت لقمان، که او را گفتند: «در جامع بعلبک جمعی را دیدیم که از دانش تو با احترام یاد بکردند و بر نام تو آفرین بخواندند!»

و او خیلی خودمانی پرسید: «خوب، این جمع چیزی هم بارشان بود؟ هر را از بر تشخیص می دادند؟ سرشان برای دانستن درد می کرد؟ در بحر عالم هستی آن قدر فرو رفته بودند که نفسشان از حیرت بند بیاید و بفهمند که تازه هیچی نمی دانند؟»

صحابه لقمان نکته را به فراست دریافتند و در پاسخ وی هیچ نگفتند و لقمان زار بگریست، از آنکه جمعی نادان او را همچون خود دانای همه چیز دانسته بودند!

چیزی که مرا به یاد این حکایت انداخت، یکی از بخشنامه های میهن پرستانه «این را بخوانید و اگر میهن و تايخ و فرهنگ و زبانان را دوست دارید، آن را برای دوستانان فُروارد کنید» بود که اول با احترام بر فرستنده دلسوزش آفرین گفتم، اما بعد دیدم نه، نمی شود ساکت ماند، و گذاشت زبان فارسی بیصاحب مانده زار زار گریه بکند و بگوید:

«بابا، شما که نمی دانید زبان چی هست و چه معنایی دارد،

نمی خواهم برای من دلسوزی کنید و خودتان را دوست من بدانید!»

آدم از کسی که می خواهد برای زبان فارسی دلسوزی کند، حدّ اقلّ این انتظار را دارد که به شش هزار و هشتصد و نه جامعه زبانی بشر امروز از چشم خدا و با دید علم نگاه کند و برای همه این زبانها ارزش و احترام یکسان قائل باشد، چه زبان انگلیسی، که با جمعیت گوینده بومی خوش خبر باشی/۱۱۹

تقریباً سیصد و هشتاد میلیون، مهم ترین زبان بین المللی است، چه مثلاً زبان قرقیزی که جمعیت گوینده بومی آن به پنج میلیون هم نمی رسد، و چه زبان «پیته سامی» (Pite Sami) که در جاهایی از سوئد و نروژ در مجموع کمتر از پنجاه نفر گوینده دارد و به زودی وارد موزه زبانهای مرده خواهد شد!

زبان یک موجود مستقل زنده است، و ارزش و اعتبار آن را فقر یا ثروت، ضعف یا قدرت، و جهل یا علم گویندگانش تعیین نمی کند. از هیچکدام از چند صد زبان بومیهای قاره پیش از کریستف کلمب و «آمریگو وِسپوچی» (Amerigo Vespucci) سنگنبشته بیستونی، یا منشور خط میخی آزادی مللی یا شاهنامه منظوم فردوسی به یادگار نمانده است، اما هر کدام از آنها یک زبان است، و آفریده یک جامعه انسانی است و بیان کننده همه احساسها و اندیشه های آن جامعه انسانی.

روح بزرگوار زبان فارسی به من و شما گوینده های خودش می گوید: «اگر می خواهید به من احترام بگذارید، خواهش می کنم به شش، هفت هزار خواهر و برادر کوچک و بزرگ من در دنیا به اندازه من احترام بگذارید، وگرنه آن احترامی که علم و آگاهی پشتوانه اش نباشد، از بی احترامی صد برابر بدتر است!»

بله، زبان محترم فارسی، مثل زبان محترم عربی، روحش از مضمون بخشنامه های میهن پرستانه اینترنتی خبر دارد. مثلاً می بیند توی یکی از آنها نوشته اند:

«اعراب به ما آموختند که آنچه را که می خوریم «غذا» بنامیم و حال آنکه در زبان عربی غذا به پس آب شتر گفته می شود ... اعراب به ما آموختند که «صدای سگ» را «پارس» بگوییم و حال آنکه این کلمه نام کشور عزیزمان می باشد؟...»

می خواهید زبان بزرگوار فارسی دلش از جهل این دوستیهای
خاله خرسانه آتش نگیرد؟
خوب، حالا من بنده حقّ دیگر هر چه بگویم، به حکم «العاقلُ
یکفیه الاشاره»، برای اهل خرد توضیح و اضمحاح خواهد بود!

۴۱- قضیه پدر بزرگ و نوه

این نوه ای که حالا من می خواهم حرفش را بزنم، هشت ساله بود که باباش برش داشت، برد کانادا. مادر این نوه هم که زن پسر ما باشد، با اینکه پدر و مادر ایرلندیش، مثل من و عیال، هیچ به مهاجرتش راضی نبودند، گوش به حرف هیچکس نداد و با شوهر و بچه اش همراه شد و شد کانادایی.

حالا هفده سال است که خرج تلفن ما خیلی بالا رفته است، و علاقه ما به زندگی خیلی پایین آمده است، و دلمان هم هیچ جور نصیحتی به گوشش فرو نمی رود، و هر روز تنگ تر و بیحوصله تر می شود.

این نوه که اسمش «اسفندیار» است و حالا بیست و پنج سال دارد و توی این عصر وا ویلاه و وا نفساه، فلسفه خوانده است و درجه دکترا گرفته است و آن را گذاشته است در کوزه تدریس و دارد آب باریکه اش را می خورد، و ضمناً از شنونده ها و خواننده های پر و پا قرص «نامه ای از لندن» است، بیشتر از باباش یاد ما می کند.

همین یک ماه پیش خودش تنهایی بلند شد از «توراتو» آمد لندن، که چی؟ که ما را ببیند... که دلش برای ما تنگ شده است... مخصوصاً برای گپ و گفت با من که پدر بزرگش باشم! اگر گناه فلسفه خواندنش ده در صدش هم به گردن من باشد، خودم را تا روز قیامت نمی بخشم!

این دفعه هم، این هفت هشت روزی که پیش ما بود، مثل همیشه از هزار و یک در حرف زدیم، اما مهم ترین موضوعی که کشش دادیم، قضیه «پدر بزرگ و نوه» بود. می خواست به من ثابت کند که اگر من پدر ای کیوتو شرق/۱۲۲

بزرگ واقعی‌ش هم نمی‌بودم و مستأجر پدرش می‌بودم و تا هشت سالگی‌ش توی محیط خانوادگی‌ش حضور می‌داشتم، باز هم برایش همین قدر عزیز می‌بودم.

به‌ش گفتم: «اسفندیار جان، من کاری به این ندارم که تو برای دوست داشتن من چه دلیلهایی داری. حرف من این است که ریشه «نوه دوستی» از «خود پرستی» آب می‌خورد، از خود پرستی مثبت و آگاهانه، خود پرستی ای که باعث می‌شود آدم ارزش و اهمیت «خود» را بفهمد و بداند که هر آدمیزادی مثل او یک «خود» است و این «خود» مثل «خدا» بی‌نظیر است و مقدّس است و قابل ستایش. هر پدر بزرگی به نوه اش که نگاه می‌کند، آینده خودش را می‌بیند و پیری و ناتوانی و زوال خودش را فراموش می‌کند.»

و اسفندیار گفت: «اینی که شما می‌گویید یک موضوع است و درست است، اما موضوع حرف من این است که فقط پدر بزرگ بودن کافی نیست!»

و من حرفش را قبول کردم، ولی برایش از دل دردمند رفیق ایرانی پنج، شش سال پیر تر از خودم گفتم که فقط یک بچه دارد، یک پسر و این پسر الآن پنجاه و هفت سالش است و زن و بچه ندارد و قصد هم نداشته است و ندارد که بچه داشته باشد.

اسفندیار گفت: «بله، این پدر حقّ دارد که دل دردمندی داشته باشد، اما برای پسرش هم باید این حقّ را قائل بود که بچه نخواهد!»

گفتم: «بله، این حقّ را برایش قائلم، ولی هیچ حقّی دردمندی دل پدرش را درمان نمی‌کند. می‌دانی این پدر بیچاره چی می‌گوید؟ می‌گوید: من اگر فردا بیفتم توی بیمارستان، دلم به این خوش است که پسرم هر جای دنیا باشد، فوراً می‌آید تا من در نفسهای آخرم ادامه خوش خبر باشی/۱۲۳

زندگی را توی چشمهای او بینم. غصهٔ بزرگ من بد بخت این است که
چشمهای پسر، توی بیابان برهوت بیمارستان چیزی جز سیاهی و پوچی
نخواهد دید!»

۴۲- ادب از که آموختی؟

این رفیق ایرانی نقّاش من که حالا دیگر باید معروف حضور
مبارکتان باشد ...

چی؟ اسمش؟ ببخشید! به هر دلیلی که شما جایز بدانید، اسمش
را نشنیده می گذاریم.

بله، این رفیق نقّاش، برعکس بعضی از نقّاشها، با ادبیات
کلاسیک آشناست، زبان فارسی را خوب می داند، و در ضمن صحبت تا
دلنان بخواهد امثال و حکم و کلمات قصار به کار می برد.

دیروز، یادم نیست به چه مناسبت، به این حکایت از
«گلستان سعدی» اشاره کرد که: «لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟
گفت از بی ادبان: هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، از فعل آن
پرهیز کردم!»

در همان لحظه من به یاد اخلاق و رفتار خیلی از نوجوانهای
انگلیسی امروز افتادم که از هر لحاظ با اخلاق و رفتار همسن و سالهای دو
سه نسل پیش از خودشان از چی بگویم تا چی؟ بله، از «چاله میدان» تا
«بهارستان»، فرق می کند.

نگاه می کنم، می بینم تقریباً در تمام برنامه های تلویزیونی ای
که مخصوص بزرگسالهاست، گوینده ها و مجریها، زن و مرد، سر و
وضعشان خیلی مرتّب و سنگین و رسمی است، مردها اکثراً با کت و
شلوار و کراوات، و زنها اکثراً با بلوز و دامن در صحنه ظاهر می شوند،
طرز حرف زدن همه شان مال آدمهای تحصیلکرده و با شخصیت است،
طوری که به جای «الیزابت دوّم»، اگر الآن «ویکتوریا» ملکه این مملکت
خوش خبر باشی/۱۲۵

می بود، نمی توانست از هیچ چیزشان ایراد بگیرد.

اما از برنامه های مخصوص بچه ها و نوجوانها چی بگویم! انگار مقامات کانالهای تلویزیونی وظیفه اخلاقی و ملی دارند که منتهای سعی خودشان را بکنند تا گوینده ها و مجریهای این برنامه هاشان موجوداتی باشند که با اجق و جق پوشی و شلختگی و ولنگاری و بی بند و باری و دهن لقی و بد لهجگی و هزار و یک حُسن دیگر، بتوانند برای نسل آینده، به اصطلاح، «الگوی آدمیت مدرن» واقع بشوند، ان شاءالله!

به رفیق نقّاش گفتم: «خوب، خودمانیم، با این قهرمانها و بُتهایی که خیلی از برنامه های تلویزیونی برای بچه ها و نوجوانها می سازند، بازهم می شود انتظار داشت که همه بچه ها و نوجوانهای امروز «لقمان حکیم» باشند و گوش به حرف «سعدی شیرازی» بدهند؟ و ادب را از بی ادبان بیاموزند؟»

رفیق نقّاش گفت: «حرفهای تو درست، ولی درستی حرفهای تو نمی تواند معنیش این باشد که حرف لقمان نادرست است!»

این حرف رفیق نقّاش قند توی دلم آب کرد، چون از همان اوّل منتظر همچین جوابی بودم تا بگویم:

«رفیق عزیز، پنبه خیلی از حرفهای بزرگ بزرگ بزرگان حکمت و اخلاق و تربیت هیچوقت حلاجی نشده است، از آن جمله همین حرف جناب لقمان! ایشان وقتی می توانست رفتار و کردار بی ادبها به نظرش ناپسند بیاید که خودش آدم با ادبی باشد و ادب را از بی ادبها آموخته باشد، و گرنه همه بچه ها باید از همان اوّل لقمان به دنیا بیایند!»

بحثمان کش پیدا کرد و هی از «گلستان» و «بوستان» حرفهایی درباره تأثیر «همنشین بد» و «همنشین خوب» در اخلاق رفتار آدمیزاد به یاد مان آمد و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که:

هر نسلی باید هر میراثی را خوب و ارسی کند و با عقل
سلیم ته و تویش را در بیاورد، حتی اگر میراث، حکمت افلاطون
باشد!

۴۳- بپاره کلمه فلسفه !

بپاره این کلمه «فلسفه» که اصلش نه عربی است، نه فارسی، بلکه مثل خیلی چیزهای دیگر بنیادش را یونانیها گذاشتند و اسمش را هم با چسباندن «فیلو» (philo) به معنی «دوستدار» به کلمه «سوفیا» (sophia) به معنی «دانش» و «حکمت» درست کردند.

البته «فیلسوفیا» به معنی «دانش خواهی» در اصل شامل همه دانشهای بشری عهد باستان می شد و به آدمهایی مثل «ارسطو» می گفتند «فیلسوف» که ما ایرانیها، بیش از هزار سال پیش، در ردیف او چند تایی داشتیم، از آن جمله «ابو نصر فارابی»، «ابو علی ابن سینا»، و «ابو ریحان بیرونی».

آنوقتها حتی مردم کوچه و بازار هم برای فلسفه و فیلسوف احترام قائل بودند، و فیلسوفها هم به مردم افاده نمی فروختند و در واقع افتخار می کردند که معلم و دوست مردم هستند. مثلاً سقراط می رفت توی کوچه و بازار، با مردم حرف می زد و فکرشان را روشن می کرد. خدا پیامرز جانش را هم سر همین مردم دوستی فدا کرد... می خواستم بگویم به باد داد، دیدم، «به باد دادن» با «فدا کردن» خیلی فرق می کند.

حالا کلمه فلک زده «فلسفه» برای خیلی از تحصیلکرده ها و منور الفکرها هم ارج و قربی ندارد، چه رسد به مردم کوچه و بازار که، اَسْتَغْفِرُالله، انگار خدا هم از دستشان مأیوس شده است و «صِراطاً مستقیماً» را از پیش پاشان برداشته است.

مثلاً در موقعی که یک نفر دارد برای توجیه فکر یا عمل نادرست خودش چرندیات به هم می بافد، به او می گویند: «فلسفه بافی

نکن! که یعنی «فلسفه» مساوی است با «چرندیات». این اصطلاح آن قدر رایج است که «علاّمه دهخدا» هم آن را در لغتنامه اش آورده است و در تعریف آن، البتّه خیلی مؤدّبانه، گفته است:

«فلسفه بافی یعنی سخن بیهوده و به ظاهر مستدل گفتن؛ استدلال بی پایه کردن!»

اینکه می بینید این دفعه حرف فلسفه را پیش کشیده ام، دو دلیل دارد. دلیل اولش اینکه دارم ترجمه انگلیسی کتاب «تسلای فلسفه»، نوشته «بوئیتیوس» (Boethius)، دولتمرد و فیلسوف رومی اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم میلادی را می خوانم که وقتی امپراتور از سرسختی و حقگویی او ترسش گرفت و به اتهام توطئه «براندازی» به زندانش انداخت، پیش از آنکه اعدامش بکنند، تنها چیزی که به او تسلای می داد، فرشته بانوی «فلسفه» بود که درباره حقیقت زندگی و ارزشهای انسانی با او گفت و گو می کرد، یا در واقع خود «بوئیتیوس» بود که با نوشتن این کتاب خواست به مردم زمان خودش وصیت کند که اگر می خواهند «انسان» زندگی کنند، با «فلسفه» زندگی کنند.

و اما دلیل دومش اینکه می بینم از جنگ جهانی اول به بعد که «فلسفه» در صحنه زندگی بشر سال به سال خوارتر و بی اعتبارتر شده است و جایش را «بازار سازی» و «بازاریابی» گرفته است، به مردم «بی فلسفه» این طور حالی شده است که «کار» مساوی است با «پول» و «پول» مساوی است با «خوشبختی»! به این ترتیب، انسان که همیشه «کار می کرد برای زندگی»، حالا «زندگی می کند برای کار» و خیال می کند خوشبخت شده است.

به شادی روح شهید «بوئیتیوس» عرض می کنم که «فلسفه» در زبان فارسی، پیش از آنکه به معنی «چرندبافی» به کار برود، علاوه بر معنی خوش خبر باشی/۱۲۹

یونانیش، به معنی هدف، آرمان، مقصود، حقیقت، اندیشه، عقیده، مفهوم، منطق، و همه معنیها و ارزشهایی که انسان را در زمین جانشین خدا، یا خلیفه الله کرده است، به کار می رفت.

۴۴- قرۃ العیون ربۃ النوع تبارت

شما اگر مثلاً بشنوید که مسیح پیامرز، آقای «جان اسمیت»
(John Smith)، رفت پزشکی خواند...
متخصص بیماریهای قلبی شد...
جراح شد...
پروفسور شد...
چهل سال در بیمارستانها خدمت کرد...
چند هزار نفری را از مرگ نابه هنگام نجات داد...
هزارتایی متخصص و جراح قلب حاذق تحویل جامعه داد...
و وقتی بازنشسته شد یک خانه چهار اتاق خوابه داشت که
قسطهایش را سی ساله پرداخته بود...
و به هیچ شخصی یا بانکی بدهکار نبود...
و وقتی مرد، کلاً در حدود دویست هزار پوندی توی بانک
داشت...
و ضمناً نخست وزیرها و تنها ملکه آن چهل سال در ممالک
محروسه بریتانیا اصلاً از وجودش و کارش و ارزش کارش خبر
نداشتند...
تعجبی نمی کنید، چون آدمهای خوب و با خاصیت در هر جامعه ای،
اهل هر حرفه ای باشند، همین طورند. اما اگر مثلاً بشنوید که موسی
پیامرز، آقای «موشه بن عمرام»، در شرق لندن، در یک محله فقیر نشین،
در یک آپارتمان کوچک اجاره ای متعلق به شهرداری به دنیا آمد...
پدرش کارگر خیاطخانه بود...

و خودش در شانزده سالگی مدرسه را ترک کرد...
و برای پول درآوردن سر گذر لبو فروشی کرد...
و همینکه صد پوندی پس انداز کرد، با آن یک وانت دست
سوّم خرید...
و با این وانت شروع کرد به فروختن وسائل برقی در دهات
اطراف شهر...
و باز پول جمع کرد و شغل عوض کرد و داد و ستد کرد و
تجارت کرد و بازرگانی کرد...
و لابد چون «یهوه» به او نظر لطف داشت، در سنّ شصت و پنج
سالگی شد صاحب چیزی در حدود هفتصد و هفتاد میلیون پوند، برابر با
تقریباً یک بلیون و دویست میلیون دلار...
و بر خلاف پروفیسور جان اسمیت که «علم» او را ساخته بود، شد
یکی از مردهای «خود ساخته»...
و به توصیه نخست وزیر وقت از دست ملکه لقب «سر» گرفت، و
بعد هم یکی از نخست وزیرهای خیلی «کارگر» برایش لقب «لردی»
گرفت، و او را به «مجلس اعیان» فرستاد و به عضویت «شورای بازرگانی
بریتانیا» منصوبش کرد...
شاید در تعجب از بازی روزگار شاخ نامرئی در بیاورید، مخصوصاً از
بابت این لقب بخشیهای قبله عالمی هر ساله این دیار!
دست روی دلم نگذارید که انگشتهای احساساتان تاول می زند.
این که می بینید حرف اعطای سالانه لقبهای دهن پر کن «سر» (Sir) به
معنای تقریباً «شهباز» (Knight) و «لرد» (Lord) به معنای تقریباً «عین
الدوله» و «شرف الملک» را پیش کشیدم، دلیلش این است که صبح زود
رفته بودم از مغازه پاکستانی سر کوچه شیر و نان بگیرم که چشمم افتاد به
ای کیبوتر شرق/۱۳۲

یک «رُفتگر خیابانی» که بیشتر ایرانیهای هم‌نسل من به ش می گفتند «سپور»، و می دانید که این کلمه در اصل «ترکی» است، از مصدر «سُپَرماق»، یعنی جاروب کش، و تصادفاً چه قدر شبیه کلمه انگلیسی «سوییپر» (Sweeper) است که آن هم یعنی «رفتگر».

اوّل صبح که به اخبار تلویزیون گوش کرده بودم، خبر چندتایی از شرفیافته‌ها و لقب گرفته‌های جدید را شنیده بودم و حالم بد شده بود و فشار خونم بالا رفته بود، و حالا که این «رفتگر» محترم زحمتکش را دیدم، از خودم پرسیدم:

«راستی چرا تا حالا بزرگان سیاست این مملکت، که ادّعا می‌کنند اعطای لقب به افراد نشانه حق شناسی خدمت‌های بزرگ به جامعه است، به این فکر نیفتاده‌اند که به یک «سپور بازنشسته» که سی‌چهل سالی در تمیز نگهداشتن شهر خدمت کرده است، لقب لردی عطا کنند و با حضور او به مجلس اعیان اعتبار ببخشند تا در میان آن همه لرد اَقلاً یک نفر پیدا بشود که از دردهای واقعی مردم واقعی کمی خبر داشته باشد؟»

۴۵- روانشناسی تفرین و فحش

دیروز ده قدم مانده بود که خودم را با هن و هن و لک و لک به اتوبوس برسانم که راننده سوماتیایی، با وجود اینکه عصا در هوا تکان دادن التماس آمیز مرا دید، رویش را برگرداند و موجودیت انسانی مرا ندیده گرفت و رفت. زحمتش برای آن بنده خدا ده ثانیه صبر کردن بود و زحمتش برای این بنده حق معاف شدن از حد اقل پانزده دقیقه انتظار برای اتوبوس بعدی.

خیال نکنید که این پانزده یا حد اکثر بیست دقیقه انتظار کشیدن بود که مثل جهنم تمام وجود مرا به آتش کشید و تمام دستگاه آفرینش را برای من بی معنا کرد! نخیر، فقط معنای عمل او بود که به من گفت: «آقا، خیلی وقت است که "انسانیت" برای "بشریت" بی معنا شده است! تو از راننده سوماتیایی یا خلص انگلیسی اتوبوس لندن چه انتظاری داری؟ بیا، برای اینکه آبی به آتش خشم و حیرت خودت بزنی، اگر رو به آسمان داری، نفرینی بکن، و اگر رو به زمین داری، فحشی بده تا روح کمی آرام بگیرد و بتوانی به کار معنی دادن به لحظه های زندگی خودت ادامه بدهی!»

آنوقت بود که من در ادامه کار معنی دادن به لحظه های زندگی خودم، فهمیدم که چرا پشت سر اتوبوسی که دارد می رود و نمی داند که راننده اش موجودیت انسانی مرا ندیده گرفته است، عصایم را در هوا تکان می دهم و با فریادهای تلخ به زبان شیرین فارسی فحشهای آب نکشیده نثار راننده روباتی بدبخت بیگناه اتوبوس و صاحبکارهای ظلوماً جهولای او می کنم!

بله، در همان لحظه بزرگ و با شکوه این معنی در ذهنم جرّقه زد که اگر علم روانشناسی دربارهٔ «روانشناسی نفرین و فحش» یک فصل مستقلّ و مشروح ندارد، یک آدم خودشناسِ بامعرفت پیدا بشود و این کار را بکند.

در این فکر بودم که یکدفعه دیدم خانم میانه سالی از راه رسید و در فاصله ای از من ایستاد و با لبخندی معنی دار و لهجه ای خارجی گفت: «عصبانیتان کرد! ها؟ حقّ دارید! من هم عصبانی می شوم! راستی، شما یونانی هستید؟»

گفتم: «نه! چه طور مگر؟»

گفت: «آخر فکر کردم شاید زبانی که داشتید با آن پشت سر اتوبوس فریاد می زدید، زبان یونانی است!»

من هم که حالا به صرافت افتاده بودم که موضوع «روانشناسی نفرین و فحش» را جدّی تر بگیرم، به آن خانم میانه سال خارجی گفتم: «شما معمولاً در اینجا، وقتی کسی با یک عمل ناحقّ و زشت و نادرست خونتان را به جوش می آورد، به چه زبانی فحش می دهید یا نفرین می کنید؟»

حالا خانم میانه سال خارجی قاه قاه خندید و گفت: «به زبان لهستانی فحش می دهم، فقط فحش، چون نفرین برایم بی معنی است، امّا فحش آرامم می کند و هیچ هم از خودم خجالت نمی کشم که فحش می دهم!»

پرسیدم: «چرا نفرین برایتان بی معنی است!»

گفت: «به همان دلیل که برای شما بی معنی است. وقتی آدم از کسی بدی یا ظلم و شقاوت ببیند که قدرت مقابله با او را نداشته باشد، اگر تکیه اش به خدا باشد، نفرین می کند، و اگر تکیه اش به خودش خوش خبر باشی/۱۳۵

باشد، فحش می دهد. من هم مثل شما همیشه فحش می دهم!»
گفتم: «لابد در زبان لهستانی هم مثل زبان فارسی، بیشتر از خیلی
جاهای دنیا، انواع نفرینها و فحشها پیدا می شود!»
و صحبتمان درباره «روانشناسی نفرین و فحش» تا آمدن اتوبوس
بعدی و توی اتوبوس تا پیاده شدن او ادامه یافت!

۴۶- حرفهای ساده و حرفهای حکیمانه

نمی دانم. شاید اشتباه می کنم. شاید همان چهل، چهل و پنج سال پیش هم که خاک انگلستان دامنم را گرفت و خار غربت در دلم خلید، نخست وزیرهایی مثل ادوارد هیث (۱) و هارولد ویلسون (۲) و اطرافیهاشان، با مثلاً تونی بلر (۳) و دیوید کامرون (۴) و اطرافیهاشان فرق زیادی نداشتند. شاید اوضاع سیاسی و اقتصادی و اجتماعی بریتانیا خیلی پیشتر از چهل، چهل و پنج سال پیش رو به خرابی گذاشته بود و کارش به بی حساب و کتابی کشیده بود و گند این کج فکری و کجروی لابد تازه حالا بلند شده است و من بیخودی خیال می کنم که شخصیت و مدیریت آنها بهتر از مال اینها بود و صداقت و انسانیتشان بیشتر از مال اینها.

با وجود این به خودم می گویم: «نه، آنها با اینها یک فرقهایی داشتند!»

ضمناً خوب که فکر می کنم، می بینم در هر جای این دنیا که فکرش را بکنید، در «بدیها» هیچکس بی تقصیر نیست، و در «خوبیها» هم هیچکس بی تأثیر نیست.

اینکه عربها بگویند: «الناسُ علی دینِ مُلوکِهِم»، یعنی مردم دنباله رو فرمانرواهای خودشان هستند و در حرف و عمل از آنها تقلید می کنند، نه مردم یک مملکت را به کلی از همه تقصیرهاشان تبرئه می کند، نه می تواند مسئولیت همه خرابیها را به گردن صاحبهای قدرت و اختیار آن مملکت بیندازد.

من، از تصادف روزگار، از حرفهای حکیمانه خوشم می آید، اما

خوش خبر باشی/۱۳۷

عادت کرده ام که گول آنها را نخورم. حرفهای ساده را می شنوم و ردّ می شوم، چون برای این ساده اند که نمی خواهند مرا گول بزنند، اما تا حالا شده است که شما یک حرف حکیمانه بشنوید، چه پُر مغز و به درد بخور، چه پوچ و بی خاصیت، که پیچ و تاب معنایی و آلتنگ و دولنگ لفظی نداشته باشد؟

جناب «بوئیتوس»، رفیق فیلسوف و شاعر و سیاستمدار رومی اوایل قرن ششم میلادی خودمان که معروف حضورتان هست؟ همانی که کتاب «تسلای فلسفه» را نوشته است؟ این رفیق در جایی از کتاب خودش، از زبان «فلسفه بانو» ثابت می کند که این «شخص» است که به «مقام» اعتبار می بخشد، نه بر عکس، یعنی مقام به خودی خود اعتبار ندارد.

مثلاً این «میرزا تقی خان امیر کبیر»، صدر اعظم ناصرالدین شاه قاجار بود که با شخصیت خودش باعث اعتبار مقام «صدر اعظمی» شد، چون قبله عالم، بعد از قتلانیدن امیر کبیر، مقام صدر اعظمی را پیش میرزا آقاخان نوری، مشهور به اعتماد الدوله، انداخت و دید و دیدند که این مقام چه قدر خوار و بی اعتبار شد.

آنوقت جناب بوئیتوس از زبان «فلسفه بانو» می گوید: «هر وقت که یک مقام عالی حکومتی به دست آدمهای نابکار افتاده است، فاجعه این کار از سیل بنیان کن و انفجار آتشفشان هم بدتر بوده است.»

خوب، این حرف حکیمانه را نمی شود پوچ و بی خاصیت دانست، اما نباید خیال کرد که این حرف عین حرف حکیمانه «بزرگمهر»، صدر اعظم «انوشیروان» است، که از او پرسیدند: «موجب انقراض ساسانیان چه بود؟»

و او در جواب گفت: «کارهای بزرگ را به مردم خرد سپردند و کارهای خرد را به مردم بزرگ و بزرگان به کار کوچک دل نهادند و

خُردان از عهده کار بزرگ برنیامدند و ناچار هر دو تباه گشتند!»
و من بعد از شکّ و تأمّل در معنای این حرف حکیمانه به این نتیجه رسیده ام که «بزرگمهر» باید خیلی ساده می گفت: «چون ساسانیان خودشان «خُرد» بودند یا شده بودند، کارهای «بزرگ» را به افراد خُردی مثل خودشان سپردند، و بزرگان هم که دلسرد شده بودند، در خدمت آنها بودن را ننگ می دانستند و این طور شد که بر سر ساسانیان و مُلک و مَلّت آنها آن آمد که آمد!»

۱ - Edward Heath

۲ - Harold Wilson

۳ - Tony Blair

۴ - David Cameron

۴۷- بورژوا و شبه بورژوا

این فقط ما فارسی زبانها نیستیم که خیلها مان اصلاً نمی خواهیم بدانیم که فلان کلمه در قدیم و در اصل چه معنایی داشته است، بلکه صاحبهای امروزی زبانهای اروپایی هم که «جدّه الاجداد» زبان همه شان «سانسکریت»، خواهر تنی «پارسی باستان» است، رفتارشان با زبان مادر مُرده با رفتار ما چندان فرقی نمی کند!

چیزی که باعث شد من این موضوع را مطرح کنم، این است که چند روز پیش یک هموطن اهل فکر و قلم که فکر می کند علاوه بر زبان فارسی و عربی، زبان انگلیسی هم توی چنگولش است، و ضمناً خودش را یک سوسیالیست خدا پرست می داند، با لحن یک مارکسیست عامی می گفت:

«راستی، خود بورژوازی چی هست که بعضیها اصرار دارند به یک مشت نو کیسه تازه به دوران رسیده بگویند شبه بورژوا؟ این کلمه را با لحنی هم ادا می کنند که انگار می خواهند طعنه زده باشند و گفته باشند جواهر بدلی، در مقابل جواهر اصل!»

راستش من حال و حوصله بحث با این جور آدمها را ندارم، آدمهایی که خودشان «بورژوا بدلی» هستند و با اینکه پیش خیلی از آدمهای مثل خودشان اقیانوس العلوم حساب می شوند، هنوز معنی اصلی «بورژوا» را نمی دانند و آن را «ثروتمند و دارنده سرمایه و ابزار تولید» معنی می کنند!

فقط برای اینکه بی احترامی نکرده باشم و جوابی به او داده باشم، گفتم: «نمی دانم! می گویند دیگر!»

اگر حال و حوصله بحث با او را می داشتیم، اَقْلًا به او می گفتم: «عزیز جان، کلمه بورژوا که پدرش فرانسوی است و جدش «لاتین»، در اصل به معنی «شهر نشین» بوده است، در مقابل کلمه «ده نشین» یا «دهاتی». از همان سه چهار هزار سال پیش، آدمهای ده نشین زراعت می کردند و زندگی ساده ای داشتند، و خانه ساده ای، و فرهنگ ساده ای، و شعر و قصه و رقص و ساز و آواز ساده خودشان را داشتند، و جز زندگی کردن و شکر خدا را گفتن فلسفه ای نداشتند، و اگر تک و توکی از آنها گرفتار شک و سؤالیهای گنده می شدند، عاقبت سر از شهر در می آوردند!»

اگر حال و حوصله بحث با او را می داشتیم، به او می گفتم: «عزیز جان، تمدن بشر از شهرنشینی شروع شد، و آنچه امروز در دنیا اجزای اصلی تمدن و فرهنگ بشر را تشکیل می دهد، عده ای از شهر نشینها، که همان «بورژواهای اصل» باشند، به وجود آورده اند. اما البته از همان اول هم نمی شد به هر کس که توی شهر زندگی می کند و هیچ سهمی در پیشبرد تمدن و فرهنگ عمومی بشر ندارد، گفت بورژوا، و در نتیجه همیشه اقلیتی از شهرنشینها بورژوای اصل و اصیل بوده اند و اکثریت آنها شبه بورژوا و ثروتمند نو یا کهنه کیسه و تازه یا کهنه به دوران رسیده!»

اگر حال و حوصله بحث با او را می داشتیم، به او می گفتم: «عزیز جان، آن کلمه «دهقان» هم که امروز برای من و تو و ایشان بیشتر معنی روستایی و دهاتی و زارع دارد، و مُعَرَّبِ کلمه «دهگان» است، درست که به سابقه معنیش بررسی (۱)، می بینی از لحاظ خصوصیات طبقاتی و فکری و فرهنگی، تقریباً معادل «شرقی» همان کلمه غربی «بورژوا» است که در عهد «فردوسی طوسی» هنوز معنی اصلیش را داشت و هنوز هم این کلمه فارسی در زبان عربی همان معنی اصلیش را دارد!»
خوش خبر باشی/ ۱۴۱

و آنوقت کلمه «دهقان» را توی یک کتاب لغت عربی به انگلیسی، مثلاً تألیف «هانس ویر» (Hans Wehr) پیدا می کردم و می گذاشتم جلوش:

«شخص مهمّ و معتبر، عالی مقام، در ایران قدیم رئیس و رهبر، مثال: دهاقین السیاسة، یعنی رهبران و بزرگان سیاسی.»

۱- «دهقان» در لغتنامه «دهخدا»: معرب و مأخوذ از دهگان فارسی (ده + گان، پسوند نسبت) منسوب به ده، و آن در قدیم به ایرانی اصیل صاحب ملک و زمین اعم از ده نشین و شهرنشین اطلاق می شده است. مردم حضری. مقابل تازی و بری که بادیه نشین باشد. مقابل تازی. مقابل ترک. مقابل بیگانه. مقابل چادرنشین و بدوی. ایرانی. احتمال می رود که عربان ایرانیان را به سبب اشتغال به زراعت و زراعت نداشتن عربان، دهقان می نامیده اند. ساکن در شهر یا روستا. فیروزآبادی در ماده تَنَاء می گوید تانیء، دهقان و معنی تانیء، «مقیم و ملازم بَلَد» [شهرنشین] است. چون مالکان ایرانی دهقان نامیده می شده اند در اسلام من باب اطلاق جزء به کل همه ایرانیان را دهقان نامیده اند.

۴۸- در دادگاه عدل طبیعت

با اجازه شما، می خواهم بحثم را سقراطی شروع کنم. همین الان، یعنی در این لحظه از عصر «اینترنت»، بیایید، بنشینیم جلو کامپیوتر، برویم به سایت «گوگل فارسی»، و در محلّ «جست و جو» (Search) توی گیومه چند تا عبارت «دشنامی» یا «فحشی» با کلمه «حیوان» تایپ کنیم. من تایپ کردم و اینهاست چند نمونه ای از آن عبارتهای دشنامی یا فحشی:

* «حیوان بیشراف»: «کثافتهایی که هیچی جز یک حیوان بیشراف نیستند.»

* «حیوان رذل»: «انسان نیستند. اینا یک مشت حیوان رذل عوضی هستند!»

* «حیوان بی ناموس»: «آدم نه... بهتره بگم یه حیوان بی ناموس هست که فکر می کنه اثالت [اصالت] رو میشه فراموش کرد.»

* «حیوان دروغگو»: «آیا این معنای واقعی غربزدگی نیست، ... ای حیوان دروغگو؟»

* «حیوان حرامزاده»: «تو آدم نیستی، حیوان حرامزاده ای.»

* «حیوان وقیح»: «مرد هیزی ... به جای انسان بودن به حیوان وقیح و بیشرمی تبدیل شده است...»

* «در اشاره به یک مأمور انتظامی»: «حیوان بیرحم، چنان سلیهای محکمی به این دو غریب بینوا زد که انصافاً جگر من آتش گرفت...»

نمونه این جور فحشها، در زبان فارسی هست و زیاد هست. در

خوش خبر باشی/۱۴۳

زبانهای دیگر هم فکر نمی‌کنم کم باشد. مثلاً در زبان انگلیسی «بیست» (beast) یعنی «حیوان وحشی» و صفتش که «حیوانی» باشد، می‌شود «بسچل» (bestial)، با خیلی معنیهای مجازی، از آن جمله بیرحم، تبهکار، شریر، غیر انسانی، بی منطق، بی ادب، بد ذات، بیعاطفه، منفور، پلید، سنگدل، آدمکش، بد خواه، اهریمنی و امثال اینها. خلاصه تا به حال هیچ صفت زشت آدمیزادی ای نبوده است که یک آدمیزاد به عنوان یک صفت «حیوانی» به یک آدمیزاد دیگر نسبت نداده باشد.

تازه این فقط ما آدمهای «نه سر پیازی، نه ته پیازی» عصر تکنولوژی و تجارت نیستیم که تا از یکی از هموعهای خودمان رفتار و کرداری می‌بینیم که در چشم انداز اخلاق انسانی زشت است، پلید است، بیرحمانه است، شقاوت آمیز است، نفرت انگیز است، خشم آور است، دیوانه کننده است، و شایسته همه صفتهای ضد انسانی و ضد خدایی است، فوراً کمند فکرمان را به گردن «حیوانات» می‌اندازیم، بلکه خیلی از آدمهای بزرگ و متفکر و کله‌گنده و عالیمقام و محبوب القلوب و ساحر الاذهان هم که آدم ازشان انتظار دارد در بیان فکرهای بزرگشان توی گودال زبان عوام الناسی نیفتند، می‌بینی یکدفعه همه آن صفتهای ضد انسانی و ضد خدایی را می‌چپانند توی کلمه «حیوانی» و تحویل خاص و عام می‌دهند و می‌روند و حالیشان نیست!

مثلاً عیسی پیامرز فرانکلین روزولت (Franklin Roosevelt)، یکی از خوشنام ترین و محبوب ترین رئیسهای جمهوری آمریکا در مورد جنگ جهانی دوّم فرموده است:

«ما بیش از آنچه خواهان پایان دادن به این جنگ باشیم، خواهان آن هستیم که هرگز هیچ جنگی آغاز نشود. بله، خواهان پایان دادن به این ای کیبوتر شرق / ۱۴۴

روشِ «حیوانی» و غیر انسانی و مطلقاً غیر منطقی در رفع اختلافات بین
دولتها هستیم.»

حالا شما خودتان فکر کنید و ببینید غیر از آدمیزاد، چه حیوانی
در دنیا پیدا می شود که دادگاه عدل طبیعت او را به جرم شایستگی یکی
از این صفتها محکوم کرده باشد!

۴۹- با شعر جور در نمی آید!

گاهی وقتها می بینید یک نفر که اصلاً هیچوقت در جواب هیچ سؤالی لازم نمی دیده است که یک لحظه فکر بکند، یکدفعه در جواب یک سؤال ساده شما، بر طبق طبیعت و عادت خودش، فکر نکرده، جوابی می دهد که شما را واقعاً در بحر تفکر فرو می برد، چون احساس می کنید که در همان جواب ساده معصومانه ساده لوحانه فکر نکرده هوایی او، به زبان ادباء، «راز بزرگی نهفته است»!

و آنوقت شما، بعد از غوطه ها و غوصهای نفسگیر، از بحر تفکر که در می آید، می بینید مشتتانی خالی است، اما دلتان از درد تازه ای پُر شده است.

به ایستگاه اتوبوس که رسیدم، دیدم دو تا دختر بیست و چند ساله خوش صورت و خوش لباس و خیلی خوشحال و خیلی خوش به حال، یکی سفید پوست، یکی سیاهپوست، راحت و بی خیال، روی نیمکت باریک، پشت به دیوار شیشه ای ایستگاه واداده، پاها را از جلو دراز کرده، دارند با لهجه غلیظ و دل انگیز پاریسی یا «پاغیسین» (Parisien) خوش و بش می کنند.

چند دقیقه ای، مثل آدمی که در گلستان سعدی، پای بوته گل سرخ نشسته باشد و دو تا بلبل شیرازی بی خبر از وجود او، مشغول نغمه خوانی خودشان باشند، در سکون و سکوت مطلق گوش دادم و لذت بردم و حظّ کردم.

بعد برای اینکه حظّ و لذتّم را کامل کنم، فضول شدم و گفتم: «ببخشید که حرفتان را قطع می کنم. فرانسوی زبان اصلی شماست؟ شما

پاریسی هستید؟»

هر دو همصدا گفتند: «بله!»

و سفید پوسته گفت: «دانشجو هستیم.»

و سیاهپوسته گفت: «اینجا یک دوره فشرده زبان انگلیسی

می خوانیم.»

به من مربوط نبود که این خانمهای پاریسی توی لندن چه کار می کنند. می خواستم بینم با این لهجه دلنشین و دل انگیز و دلپذیر که پیش پا افتاده ترین کلمه ها را به یک نغمه آسمانی تبدیل می کند، مثلاً شعرهای «استفان مالارمه» (۱) را که خودش هم بیشتر از موسیقیشان لذت می برد و کاری به معنیشان نداشت، می خوانند و لذت می برند؟

هر دو یکصدا، گفتند: «کی؟ مالاغمه؟»

فهمیدم که سؤال مناسبی نکرده ام. گفتم: «مالارمه نه! مثلاً شعرهای آرتور شارل بودلر (۲)، پل ورن (۳)، آرتور رمبو (۴)، لویی آراگون (۵)، پل الوآر (۶)؟ می خواهم بگویم خوش به حالتان که می توانید شعرهای اینها و بهتر از اینها را به زبان خود آنها بخوانید، مخصوصاً با صدای بلند و با این لهجه آسمانی پاریسی!»

هر دو خانم جوان پُر شور و پُر نشاط پاریسی حالت شاگردهایی را پیدا کردند که در جواب معلم درمانده باشند، و سیاهپوسته گفت: «شعرهای بعضیهاشان را در مدرسه که بودیم، می خواندیم.»

و سفید پوسته گفت: «ما زیاد اهل شعر نیستیم. در دانشگاه تاریخ

و جامعه شناسی می خوانیم!»

و سیاهپوسته در تأیید حرف دوستش گفت: «بله، تاریخ و جامعه شناسی می خوانیم! من اول می خواستم در دانشگاه ادبیات بخوانم، اما بعد دیدم هم سخت است، هم چه فایده ای دارد! این بود که تصمیم گرفتم

خوش خبر باشی/۱۴۷

تاریخ و جامعه شناسی بخوانم.»

و دوست سفید پوستش گفت: «تاریخ و جامعه شناسی با شعر
جور در نمی آید!»

با یأس زدگی گفتم: «هیچکدام از استاد‌های تاریخ یا جامعه
شناسیتان از جا و اهمیت شعر در تاریخ اجتماعی و فرهنگی انسان در ده،
بیست هزار سال گذشته برایتان چیزی نگفته است؟»
و از این حرفی که زدم، پشیمان شدم!

۱- Stéphane Mallarmé: شاعر سمبولیست فرانسوی (۱۸۴۲-۱۸۹۸)

۲- Charles Baudelaire: شاعر، منتقد و مترجم (۱۸۶۷-۱۸۲۱)

۳- Paul Verlaine: از پیشوایان بزرگ مکتب سمبولیسم (۱۸۹۶-۱۸۴۴)

۴- Arthur Rimbaud: شاعری که هنوز بیست ساله نشده بود که شعر گفتن را به
کنار گذاشت، اما با همان شعرهایی که گفته بود، در شکل‌گیری ادبیات و موسیقی و
نقاشی مدرن تأثیر زیادی داشت و از پیشگامان مکتب سوررئالیسم در شعر فرانسه
شناخته شده است (۱۸۹۱-۱۸۵۴)

۵- Louis Aragon: شاعر و داستان‌نویس فرانسوی (۱۹۸۲-۱۸۹۲)

۶- Paul-Eluard: یکی از بنیادگذاران مکتب سوررئالیسم در شعر فرانسه (۱۸۹۵-
۱۹۵۷)

۵۰- صورت، آئینه شخصیت انسان

این بنده حق در صورت طبیعی و دست نخورده هیچ انسانی هیچ عیبی نمی بیند، چون اگر می دید، بنده حق نمی شد. در یک جامعه انسانی که در حکم یک خانواده بزرگ در یک خانه است، هر کس مختار و آزاد است که با هر جای بدنش هر کاری می خواهد بکند. من وقتی که رو به روی شما ایستاده ام و شما را می بینم، دست و سینه و شکم و پشت نمی بینم. سرو صورت شما را می بینم، یعنی شما را در صورتتان می بینم.

ما آدمیزادها «انسان» همدیگر را در «صورت» همدیگر می بینیم. اگر من و شما با هم آشنا شده باشیم، و آشنایی ما عمیق و معنی دار شده باشد، آنوقت شخصیت انسان همدیگر را هم در صورت همدیگر می بینیم. اما وقتی به یک گوسفند، یا یک شتر، یا یک طاووس، یا یک قورباغه نگاه می کنیم، اگر اشتباه نکنم، معمولاً موجودیت آنها را در شکل و ترکیب کلی آنها می بینیم، یعنی مثلاً شتر منهای دمش، یا منهای گردن درازش، یا منهای کوهانش، شتر نیست. شتر یکپارچه و درسته، آنجا جلو چشم ما ایستاده، شتر است و ما «شتریت» او را در صورتش نمی بینیم، و این صورت برای ما آینه ای نیست که بخواهیم با نگاه کردن به آن «شخصیت شتری» او را تماشا کنیم.

الآن دارم از خیلی دور می شنوم که یک نفر که سالهاست یک شتر دارد و روی شترش اسم گذاشته است و با هم رابطه دوستانه پیدا کرده اند و آن انسان صاحب شتر سرش را به سر شترش می چسباند، یا از یک طرف توی یک چشم او نگاه می کند و برای او درد دل می کند،
خوش خبر باشی/ ۱۴۹

دارد خطاب به من می گوید:

«این چه حرفی ست می زنی! هر شتری برای خودش روح دارد! شخصیت دارد! تو با شتر زندگی نکرده ای تا این را بفهمی! همین طور هوایی یک چیزی می گویی!»

و من هم از دور به این آقا می گویم: «حقّ با شماست! من درباره «شتر» به طور کلی حرف می زنم، و گرنه «شتر» شما که البته روح دارد، شخصیت دارد، توی دنیای خودش غزلهای عشقی و عرفانی هم می گوید، اما متأسفانه وقتی آدمی مثل من رو به رویش می ایستد، توی صورتش و نگاه چشمهایش در مجموع چیزی از دَهاها و صدها حالت و احساس متفاوت یا متضادّ را نمی بیند تا آن را به خاطر بسپرد و دفعه دیگر که شتر روح دار و شخصیت دار شما را دید، او را به جا بیاورد!

خلاصه حرف من درباره صورت به معنای شخصیت انسان این است، که شما اگر از آن جوانهایی هستید که، خانم یا آقا، می خواهید:

* ابروتان را سوراخ کنید و از این سوراخ سنجاق قفلی آهنی یا طلایی آویزان کنید؛

* طرف راست یا چپ دماغتان را سوراخ کنید و تویش نگین شیشه ای یا الماس با دوره برنجی یا طلای سفید فرو کنید؛

* زیر بناگوشتان تصویر عقاب یا مارمولک خالکوبی کنید؛

* یا موهاتان را از دو طرف بتراشید و از وسط به صورت لاله تاج خروس در بیاورید، یا آنها را نه بور، نه قهوه ای روشن، نه خرمایی، نه سیاه، بلکه قرمز، آبی، زرد، سبز، یا بنفش بکنید؛

* و خلاصه با این صورت طبیعی و دست نخورده خودتان که صورت شماست و هیچ عیبی ندارد، و به قول حافظ شیرازی، «آئینه خدا نما» ست، صد جور دست ور کنید و صد جور زینت آذینش بکنید؛

من حقّ فضولی ندارم، و غلط می‌کنم اگر فضولی کنم، ولی شما هم
نباید از من انتظار داشته باشید که از نگاه کردن به «آینه سر و صورت»
شما، «شخصیت انسانی» شما را درست بینم!

۵۱- ارمنیهای ایران

بعضی از مردم اوّل یک داستان درست می کنند و بعد می گویند آن را خواب دیده اند و تعریف می کنند، اما این بنده حقّ جزو آنهايي هستم که اوّل واقعاً خواب می بینند و بعد داستانش را درست می کنند و مثلاً می گویند:

نمی دانم کجا بودم... حاشیۀ تهران... آنکارا... که همان آنقره باشد... یا در جایی از حاشیۀ همین لندن. معرکه نگرفته بودم، ولی چند تا جوان دور من جمع شده بودند. چه طور شده بود که حرف از ارمنیها پیش آمده بود، این را هم نمی دانم، اما دیدم دارم می گویم:

«من از همان بچگی که در حاشیۀ طوس، در جایی به اسم مشهد زندگی می کردیم، ارمنیها برایم احترام خاصی داشتند. همسایۀ ارمنیمان خانواده آبرومندی بودند. دو تا دختر، یک پسر، مادرشان برای همسایه های پولدار محلّه رختشویی و اتوکشی می کرد و همه «مادام آنوش» صداس می کردند، و پدرشان، پارناواز، کارگر مکانیک بود.»

آنوقت یکی از جوانهایی که دور من جمع شده بودند، با خوشحالی گفت: «ما همه ارمنی هستیم. پارناواز را می شناسیم.»

و من گفتم: «آنوقتها، ما سفره می انداختیم کف اتاق ونان توی کاسه آبگوشت ترید می کردیم، اما خانواده مادام آنوش سر میز غذاهاي فرنگی می خوردند. لباس بیرون رفتشان هم با لباس کارشان فرق می کرد. یک روز عصر که دسته جمعی می رفتند سینما، بیا تماشاکن. انگار داراترین و متجددترین خانواده محلّه ما بودند. نمی دانم چرا هر وقت راجع به ارمنیها فکر می کنم، گریه ام می گیرد!»

داشتم حق هق گریه می کردم که از خواب بیدار شدم. از آن روز تا حالا همه اش فکر می کرده ام که چرا «ضمیرِ ناخودآگاه» من، هر وقت حرف ارمنیها پیش می آید، گریه اش می گیرد. یکدفعه یادم آمد که در همان بچگی که من گاهی با «کارن»، پسر مادام آنوش، می رفتم خانه شان و مادام آنوش برای ما روی میز چایی و بیسکویت دستپخت خودش را می گذاشت، آرزو می کردم که کاشکی ما هم ارمنی می بودیم!

می پرسید: «حالا چی فکر می کنی؟»

حالا فکر می کنم در این دو سه هزار سالی که ما با ارمنیها... چی بگویم؟ ... همسایه بوده ایم، اگر آن قدر که آنها از «خوبیها»ی فرهنگ ما ایرانیها گرفته اند و جزو فرهنگ خودشان کرده اند، ما از «خوبیها»ی فرهنگ آنها گرفته بودیم، حالا از خیلی از ملت‌های اروپایی جلوتر می بودیم.

باور نمی کنید؟ بروید سراغ «اینترنت»، ببینید مثلاً دایره‌المعارف «ویکیپدیا»، درباره‌ «ارمنیهای ایران» چی می گوید. بفرمایید: این چند سطر از مطلب حدوداً پانزده سطرِ این «دایره‌المعارف»، که آن را حتماً یک ایرانی غیر ارمنی نوشته است:

«ارمنه ایران یکی از اقلیتهای قومی مذهبی ایران از شاخه‌ گریگوریان هستند که بسیاری از آنها از نسل مهاجرانی هستند که در سال ۱۰۱۳ قمری برابر با ۱۶۰۴ میلادی از سرزمین همسایه ارمنستان به ایران کوچانده شدند... ارمنه قفقاز در جنگهای ایران و روس که به جدایی مناطق وسیعی از ایران منجر شد، به قوای روس کمک کردند...»

و حالا چند سطر از مقاله حدوداً صد و بیست سطرِ یک ارمنی ایرانی به اسم «آندرانیک هویان» زیر عنوان «ارمنیان ایران»:

خوش خبر باشی/۱۵۳

«روابط ایرانیان و ارمنیان از هزارهٔ اوّل پیش از میلاد آغاز می شود... زبان ارمنی یکی از شاخه های مستقل زبان هند و اروپایی است ولی با زبان فارسی پیوندی ناگسستنی دارد... هیچ قوم و ملتی به اندازهٔ ارمنیان با ایرانیان نزدیک نمی باشند. در حقیقت ایرانیان و ارمنیان دو برادرِ هم‌نژاد و هم‌خون می باشند که از یک دیگر آگاهی چندانی ندارند.»
تو خود حدیث مفصّل بخوان از این مقایسهٔ مجمل!

۵۲- ششمین سالگرد صرفهای شدنش من یک غاز!

اینجا لندن است، گهواره علم و صنعت و فکر و فلسفه و اخلاق و خیلی چیزهای دیگرِ مغرب زمین در عصر جدید. چهل سال پیش که آمدیم اینجا ماندگار شدیم، در دو سه سال اول، غیر از چیزهای ناخوشایندی که کم یا بیش در همه جای دنیا پیدا می شود، چیزهایی هم می دیدیم که خوشایند بود، چیزهایی که در خیلی جاها دنیا کمش هم پیدا نمی شود.

راستی، این را بگویم که امروز، جمعه، هجدهم اکتبر ۲۰۱۲، مصادف با ششمین سالگرد «نامه ای از لندن» است، یعنی این بنده حقّ تا حالا در سیصد و یازده هفته گذشته، هر هفته یک نامه برای چشمهای «تیز بین» و گوشهای «ریز شنو» شما فارسی زبانهای هموطن و همسایه نوشته ام، بدون اینکه انتظار داشته باشم حتی از یک نفرتان، یک جواب شیرین یا تلخ دریافت کنم.

بله، اینجا لندن است، پایتخت همان مملکتی که در حدود ۲۸۶ سال پیش، یکی از «شهروند»هاش که آدمی بود «اهل تفکر در کشف رازهای عالم هستی»، وقتی پای یک درخت سیب نشسته بود که لابد بعد از پیاده روی روزانه اش، استراحتی بکند، سیب رسیده ای از شاخه کنده شد و افتاد روی سرش، و او رفت توی فکر که بفهمد چرا سیب توی فضا به سمت چپ، یا به سمت راست، یا به سمت بالا نرفت و یگراست افتاد پایین، و آنوقت فکر کرد و کرد و کرد تا «قانون جاذبه عمومی» را برای تمام مردم دنیا از هر قومیت مذهب و عقیده ای کشف کرد و شد «اسحاق نیوتن» انگلیسی زبان دنیای بشریت».

خوش خبر باشی/ ۱۵۵

راستی، این را هم بگویم که درست در حوالی همان سالها در ایران، «شاه سلطان حسین صفوی» داشت استخاره می کرد که ببیند تاج سلطنت را باید تحویل دشمن بدهد، یا برای دفع دشمن، که قشونش داشت شهر را محاصره می کرد، دستور مقابله صادر کند، اما البتّه از این غافل نبود که بزرگترین علامه عصر او به این نتیجه رسیده است که مؤمن در رعایت آداب سبک کردن سر باید با پای چپ وارد «بیت الفراغ» شود و با پای راست از آن بیرون آید.

بله، اینجا لندن است و متأسفانه دیگر آن لندن ۲۸۶ سال پیش که هیچ، همان لندن چهل سال پیش هم نیست. چهل سال پیش انگلستان هنوز از لحاظ اخلاق و اصول انسانیت از میراث می خورد و اقتصادی داشت که «اقتصاد سرمایه داری» بود، همراه با رفاه حال جامعه.

از حدود سی سال پیش «اقتصاد سرمایه داری» این مملکت تبدیل شد به «اقتصاد سرمایه داران» و دولت کم کم رشته تمام امور خدماتی و تسهیلات شهری را که دولتی و غیر انتفاعی بود، داد به دست بخش خصوصی و همه اش انتفاعی شد. مثلاً شما دو نفر بودید، هر سه ماه حد اکثر بیست پوند، به «تومن» امروز هشتاد هزار تومن، پول گاز می دادید، و حالا باید چیزی در حدود چهار صد پوند، یعنی یک میلیون و ششصد هزار تومن بسلفید!

راستی، امروز، جمعه، هجدهم اکتبر ۲۰۱۲، برابر با آغاز سال هفتم «نامه ای از لندن» است، و این رفیق شفیق درست پیمانم، استاد مصلح الدین زشکی خراسانی، بر عکس پار سال که در همچین روزی، با یک دسته گل، یک کیک، و یک بطری شربت ناب سکنجبین فرنگی، سرزده آمد به خانه من، از هفته پیش از من دعوت کرده است که به مناسبت «رونمایی!» دیوان کامل اشعارش در «آنلاین فارسی بی بی سی»

ای کیوتو شرق / ۱۵۶

به خانه اش بروم و ناهار به «رستوران کاخ پارسی» سفارش بدهد چلو
کباب برگ بیاورند در خانه تحویل بدهند. جای همه تان خالی!
بله؟ می پرسید: «اقتصاد انگلستان که از اقتصاد سرمایه داری،
تبدیل شده بود به اقتصاد سرمایه داران، حالا به چی تبدیل شده است؟»
سربسته عرض کنم، به «اقتصاد سرمایه خواران»!

پایان دفتر ششم

فهرست نامه ها :

صفحه	عنوان
۳	۱- تماشا و تفریح جنگلی
۶	۲- بله، ولی آخر چرا؟
۹	۳- اما من دیگر سؤال نمی کنم
۱۲	۴- جهیزیه دختر
۱۵	۵- قهوه بدون شیر
۱۸	۶- این آدمها هستند که خیلی فرق می کنند
۲۱	۷- توی این دنیای هرکی هرکی
۲۴	۸- عالمی دیگر باید ساخت، وز نو آدمی
۲۷	۹- از درخت یاد بگیریم
۳۰	۱۰- فضولی حق به جانب
۳۳	۱۱- این حرفا مال عهد بوقن!
۳۶	۱۲- مرگ دوّم معلّم اوّل
۳۹	۱۳- ابدیت همین لحظه است
۴۲	۱۴- قضیه زیر نویس در مطالعه
۴۵	۱۵- آوارگی عاطفه
۴۸	۱۶- محلّ سگ
۵۱	۱۷- راستی، گیتار کجایی است؟
۵۴	۱۸- آه، ای اورگانیک!
۵۷	۱۹- قربان چشمهای بادامیت بروم
۶۰	۲۰- بی حافظگی تاریخی
۶۳	۲۱- از بی شباهتیهها بگویم
۶۶	۲۲- ای سال نو، کلاً چه طوری؟

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۶۹	۲۳- خجالت هم خوب چیزی است
۷۲	۲۴- «ماوس» پنج تا «کاراکتر» دارد
۷۵	۲۵- این را خودت خوب می دانی
۷۸	۲۶- باید فرانسوی باشد
۸۱	۲۷- ژوونال عزیز، روح شاد!
۸۴	۲۸- محنت دیگران
۸۷	۲۹- مالیات بر درآمد، مالیات بر در رفت
۸۹	۳۰- بلای دوگانگی زبان
۹۲	۳۱- اندر معرفی یک کتاب لا نظیر له
۹۶	۳۲- اندر ترجمه فکر به واقعیت
۹۹	۳۳- مزدورهای شیطان
۱۰۲	۳۴- در ایستگاه تشنگی، منتظر اتوبوس آبشخور
۱۰۵	۳۵- قضیه تشکر بی پاداش
۱۰۸	۳۶- آسمانخراش
۱۱۱	۳۷- جزیره جذامیها
۱۱۴	۳۸- خدا ترس و پرهیزگار
۱۱۷	۳۹- اندر معنی لغت کانیبالیسم
۱۱۹	۴۰- العاقل یکفیه الاشاره
۱۲۲	۴۱- قضیه پدر بزرگ و نوه
۱۲۵	۴۲- ادب را از که آموختی؟
۱۲۸	۴۳- بیچاره کلمه فلسفه
۱۳۱	۴۴- قره العیون ربه النوع تجارت
۱۳۴	۴۵- روانشناسی نفرین و فحش

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱۳۷	۴۶- حرفهای ساده و حرفهای حکیمانه
۱۴۰	۴۷- بورژوا و شبه بورژوا
۱۴۳	۴۸- در دادگاه عدل طبیعت
۱۴۶	۴۹- با شعر جور در نمی آید
۱۴۹	۵۰- صورت، آئینه شخصیت انسان
۱۵۲	۵۱- ارمنیهای ایران
۱۵۵	۵۲- ششمین سالگرد
۱۵۸	- فهرست نامه ها

*O,
Pigeon of the East,
Be the Carrier of Good
News!*

Letters from London

By

Alizadeh Tussi

Volume Six - 2011-2012